

دانلود کتاب



ضحاک ماردوش

نویسنده : علی اکبر سعیدی سیرجانی

ضحاک مار دوش

گزارش

سعیدی سیرجانی

ضحاك مار دوش

از
شاهنامه فردوسی

گزارش
سعیدی سیرجانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

فهرست

۷	یادداشت
۱۳	مقدمه
۵۵	متن
۱۴۹	توضیحات
۱۸۹	ضمیمه

یادداشت

به نام خداوند جان و خرد

اوایل پائیز سال ۵۶ یا ۵۵ بود که دوست فقید فاضلم احمد علی رجائی بخارائی به سراغم آمد که «مریضم و باید بستری شوم و می‌خواهم درس شاهنامه‌ام را تو ادامه دهی» معذرت خواستم که اولاً خود من هفته‌ای دو جلسه درس دارم و بنیه بیش از این ندارم و ثانیاً خودت پیش و بیش از همه می‌دانی که با شاهنامه انسی ندارم و با زبان فردوسی ناآشنایم و ذات نایافته از هستی به عادت همیشگی طبع زود رنج پر توقعش خروشید که «این بهانه‌ها را نمی‌پذیرم و باید چنین کنی». و من که همیشه در مقابل دیکتاتورها غلاف کرده و جا زده‌ام و گردن تسلیم فرود آورده‌ام، چاره‌ای نداشتم جز تسلیم استبداد محبت‌آمیز یار دیرینه شدن و در کلاس شاهنامه قدم نهادن.

در نخستین جلسه درس شأن حضورم را با دانشجویان در میان گذاشتم و صادقانه اعتراف کردم که نه تنها تمام شاهنامه که یک دهم آن را نخوانده‌ام و با زبان فردوسی آشنائی ندارم، اگر با این سوابق درخشان می‌پذیرید که بیایم

و اگر نه که نه. دوستان دانشجو که درس حافظی با من گذرانده بودند، کریمانه پذیرفتند و قرار شد فصلی از شاهنامه را با هم بخوانیم. در انتخاب فصل مردد بودیم که صدای دختر خانمی از ته کلاس بلند شد که «پادشاهی ضحاک»، و دوسه نفری به تأییدش آمدند که بله «ضحاک ماردوش».

حیرت زده از این انتخاب نابجای نابهنگام، می‌خواستم برای تغییر پیشنهاد مقدمه‌چینی کنم که صدای نخستین بار دیگر به گوشم رسید که «با این فصل آشنائید». و من که مطلقاً این قسمت از شاهنامه را نخوانده بودم گفتم «ابتداً، باز اگر رستم و سهراب را بگویید چیزی است». پیشنهاددهنده به اعتراض برخاست که «عجب، اگر پادشاهی ضحاک را نخوانده‌اید پس گوینده شعر ضحاک ماردوش کیست».

و من تازه به یاد دسته گلی افتادم که بروزگار جوانی به آب داده بودم و شعرگونه‌ای که براساس مسموعاتم در وصف ضحاک اسطوره‌ای و ضحاکان معاصرهم بسته بودم؛ بی آنکه این فصل از شاهنامه را خوانده باشم. باری، اینجا هم تسلیم شدم و هفته‌ای یک جلسه با دوستان دانشجو به خواندن پادشاهی ضحاک از شاهنامه فردوسی پرداختیم سال به پایان رسید و موضوع فراموش گشت.

امسال که به حکم بیکاری از تماشای سقف و دیوار برهنه اطاقم خسته شده و به نشخوار گذشته پرداخته و تلخیص دو منظومه نظامی را به عنوان سیمای دو زن منتشر کرده بودم، دوسه هفته‌ای بعد از انتشارش نامه‌ای به دستم رسید و نوار ضبط صوتی. نامه را یکی از دانشجویان آن کلاس نوشته بود و خلاصه‌اش اینکه «جلسات درس ضحاک را ضبط کرده بودم، برایت می‌فرستم تا به یاد گذشته‌ها بشنوی و اگر زمانه مساعدتی کرد منتشرش

کنی». نشستم و گفته‌ها را باز شنیدم، و دیدم اینهم در عالم بیکاری کارکی است، که سکون و سکوت هم حدی دارد و اگر از بیکار بستن هنری — به تجویز نظامی — در حال حاضر ناتوانم به هر حال بیکار نمی‌توان نشستن.

«گر چه در آن روزگاران بحث از پادشاهی ضحاک محملی داشت و کلنجار رفتن با مأموران — البته مربوطه — عالمی. و در حال حاضر منت خدای را عزوجل که نه معلمی با وصف دوران ضحاک قصید عقده گشایی دارد و نه دانشجوی بدین مبحث علاقه‌ای. با اینهمه نشخوار گذشته‌ها هم خالی از خاصیتی نیست. از بازی روزگار و تکرارهای ملال انگیز تاریخ نباید غافل بود، چه معلوم صد سال دیگر، دویست سال دیگر ملت فراموشکار ایران باز گرفتار پنجه ضحاک می‌شوند و ناچار باشند در انتظار کاوه‌ای و فریدونی، شبهای سیاه زندگی را با داستانهای شاهنامه بسر ببرند»

مباحث کلاسی را تبدیل به مطالب کتابی کردن دو سه هفته‌ای وقتم را گرفت و از حوادث زمانه به خود مشغولم کرد و اینک حاصل آن جلسات، بدین صورت که ملاحظه می‌فرمائید به جوانان وطنم تقدیم می‌شود:

بدین امید که اگر خدای ناخواسته تا امروز با شاهنامه فردوسی ناآشنا مانده‌اند، با خواندن این فصل سرچشمه را دریابند و به سراغ این گنجینه معارف و مفاخر ایرانی روند و از بیت بیت این شاهکار حماسی فارسی با پست و بلند تاریخ گذشته خویش و جلوه‌های رنگین روحیات متناقض ملت خود آشنا شوند.

دربازنویسی مطالب این جزوه، ابیات فردوسی ازمتنی انتخاب شد که با کوشش سی ساله محقق ارجمند جلال خالقی مطلق تصحیح و به برکت همت مردانه استاد یار شاطر در خارج از ایران منتشر شده است، و به تصدیق اهل نظر دقیق‌ترین و علمی‌ترین کاری است که تا امروز درباره شاهنامه صورت

گرفته است.

در موارد معدودی نسخه‌بدهای این چاپ ارجحند انتقادی را به متن برده‌ام و در موارد بسیار معدودتری — کمتر از ده مورد — سلیقه‌ام را در تغییر چند واژه اعمال کرده‌ام که بلافاصله در حواشی مربوط به همان صفحه این دخالت — احتمالاً فضولانه — را متذکر شده‌ام.

بدیهی است تأویل و تفسیرهای بنده از ابیات شاهنامه مسأله‌ای است ذوق و شخصی بی‌هیچ سندیتی و ادعائی. طبیعت ایرانی متمایل به تأویل و توجیه است، و خاصیت شعر ممتاز فارسی هم تأویل‌پذیریش. نگاه مختصری به فرهنگ‌های گوناگون مصطلحات عرفا و اصطلاحات ادبی مرا از هر شرح و تفصیلی معاف خواهد ساخت.

با همه پرهیزی که از تکرار دارم اجازه دهید بدین واقعیت اشارت مکرری کنم که آشنائی بنده با شاهنامه فردوسی در همان حدّ و حدود ده دوازده سال پیش است، مثل نیروی جوانی و پیری مرحوم ملانصرالدین، تفاوتی نکرده است و حُقهٔ جهل بدان مُهر و نشان است که بود.

بنابراین از اهل فضل و تحقیق استدعا دارم وقت گرامی و پول عزیزشان را تلف نفرمایند و این جزوه را نخرند و نخوانند که چیزی در آن نیست، اگر جز این کردند بنده مسئول آن نخواهد بود.

از خوانندگان جوان هم خواهش می‌کنم این که هر جا در شرح و معانی ابیات به خطا رفته‌ام کرمیانه با خبرم کنند و موارد اشتباه را — که اندک نخواهد بود — باز نمایند تا در چاپ بعدی — اگر نصیب افتاد — اصلاح شود. و خواهش دیگرم به عنوان وصیتی صمیمانه این که از خواندن متن شاهنامه غفلت نفرمایند و مندرجات آن را از مقولهٔ دروغ و افسانه نپندارند. بکوشند با آشنائی

با زبان حکیم طوسی پیامش را دریابند.

این جزوه به نیت مطالعه جوانان — و حتی نوجوانان — منتشر می‌شود، به همین دلیل در باره غالب ابیات متن توضیحکی نوشته‌ام که در پایان آمده است.* علاوه بر این، در مواردی که به رعایت سیاق کلام بیتی از متن حذف شده است، عین آن در توضیحات آخر کتاب با علامت + و ذکر شماره‌ای که بیت محذوف بعد از آن است، آمده است، تا دارندگان جزوه حاضر لا اقل متن داستان جمشید و ضحاک را در اختیار داشته باشند و بکلی مغبون نشده باشند.

تهران — خزان ۱۳۶۸

سعیدی سیرجانی

• اعداد حاشیه ابیات نشانه این است که در فصل توضیحات شرحی راجع به آن بیت

منتشر آمده است. هر جا ترتیب اعداد رعایت نشده است، بدین معنی است که درباره ابیات

میان آن دو عدد نیز در توضیحات شرحی آمده است.

مقدمه

تو این را دروغ و فسانه مدان
به یک‌سان رَوشنیِ زمانه مدان
از او هر چه اندر خورد با خرد
دگر با ره رمز معنی برد

شاهنامه در طول عمر هزار ساله اش دمسازِ جاودانهٔ ملت ایران بوده است و شریک غم‌ها و شادی‌هایش. هم‌وطنان ما درین ده قرن پرفراز و نشیب بی‌هیچ تصنع و تبلیغی این شاهکار حماسی را قبالةٔ حیثیت و سند افتخار ملی خود دانسته‌اند؛ و هر صنف و دسته‌ای به وسعِ فهم و اقتضای حالش آن را در مرکز توجه جامعه کشانده است و به یاد هم‌وطنان خود آورده. گروهی شبهای سرد و طولانی زمستان را با خواندن سرگذشت پهلوانان گرم و کوتاه کرده‌اند، و جماعتی با نقل داستانهای باستان محفلِ نقالی قهوه‌خانه‌ها را حال و رونق بخشیده‌اند. گاهی ابیات پُرهمینه‌اش ضربه‌های تنبیک مرشد را در گود زورخانه دلنشین کرده است، و زمانی نقش رستم و دیو سپید، در و دیوار گرمابه‌ها را زینت داده. از یکسو نهب رجزهای پهلوانان خونِ شرف و حمیت در عروق جوانان وطن جوشانده است، و از دیگر سو وصف قیام کاوه در ظلماتِ ستم نور امیدی بر دلهای افسرده پاشانده. گاهی تأملات حکیمانه

فردوسی در اثنای داستانسرائی طبع افسانه‌پسند خلایق را به تفکری عبرت‌آموز کشانده است، و گاهی اندرزهای خردمندانه‌اش مدد کار ذهن‌پندآموز پیران گشته.*

در عرصه‌ای دیگر پاسداران زبان فارسی — این رکن اساسی ملیت ایرانی — ابیات رسایش را پشتوانه تلاشهای عاشقانه خود کرده‌اند، و پژوهشگران صحنه تحقیق در کشف رگ و ریشه واژه‌های متروکش مجالس بحث و جدل بر پا داشته‌اند.

کارهایی ارزنده که همه در حدّ خود لازم است و مطبوع و مایه سرافرازی.

* * *

اما در یک زمینه بسیار مهم دیگر تلاشها اندک بوده است، و آن توجه به مقصود و پیام شاعر است. در عرصه پهناور ادبیات فارسی اصل و بدل فراوان داریم. شاعران و نویسندگان واقعی متفکران فرزانه معدودی هستند که برای عرضه و ابلاغ فکرشان دست به قلم می‌برند، و شاعران بدلی مردم بیکاره‌ای

* البته در سالهای اخیر شاهنامه مصرف دیگری هم پیدا کرده بود. نمونه‌اش را از زبان یکی از محققان برجسته در جلسات نخستین سمیناری که از طرف وزارت فرهنگ و هنر بر پا شده است، بشنوید:

«دیگر از کارهای جهشید شاه آن بود که دیوها را وادار کرد تا گرمابه و کاخهای بلند و ایوان بر پا کنند. این نکته شایان بررسی است که ایرانیان، از چه روزگاری کهن، گرمابه داشته‌اند ولیکن امروز در شهری مانند لندن، گروهی از مردمش، نه گرمابه دارند نه کنار آب. گزارش یونایتد پرس انترناسیونال، از لندن در روز ۲۰ دی ۱۳۴۶ و نیز از روی آماری که روز ۱۹ دی همان سال از سوی دفتر آمار همگانی «جنرال رجیسترار اوفیس» پخش شده بود نشان می‌داد که ۱۴/۸ درصد از خانواده‌های ماندگار در لندن گرمابه ویژه و ۲۶ درصد هم کنار آب ویژه ندارند. این چگونگی کنونی کشوری پیشرفته است و اینجاست که ایرانیان، از روی گزارش فردوسی بزرگ، باید به فرهنگ‌مه‌آبادی درخشان خویش، آنهم از چه روزگاری کهن پی ببرند». (نقل از مجموعه سخنرانیهای نخستین سمینار).

که همه هنرشان منحصر به تقلید است بی هیچ زمینهٔ روشن فکری و قصد پیام‌رسانی. اینان به شیوهٔ «نوحه‌گران» مجالس عزا می‌کوشند با جوش و خروش قلابی توجه خلایق را به هنرمائی خود جلب کنند، و درین رهگذر غالباً ناموفقند و اگر توفیقی نصیبشان گردد منحصر به دوران زندگی است و حداکثر چند سالی بعد از مرگشان؛ که نقادی سخن‌سنج‌تر از گذشت زمانه نیست. تعداد این جماعت بحدی زیاد است که حاجتی به ذکر نمونه نیست. از قدیم‌ترین دوره‌های سخن فارسی گرفته تا زمان حاضر، فراوان بوده‌اند و هستند متشاعرانی که به تقلید اهل درد نالیده‌اند بی‌آنکه شرار اثری بر دلها پاشند.*

اما شاعران واقعی، آنانکه پرواز ذهنشان از آفاق زمانه فراتر است و سطح فکرشان با پسند عوام روزگار فاصلهٔ بسیار دارد، و به حکم طبع تعالی پسند و روح سرکش خویش نمی‌توانند به ابتذال و پستی تن در دهند و به شیوهٔ فرصت‌طلبان زمانه در برابر ارباب قدرت سرتمکین فرود آرند و هیجانات طبع لطیف خود را با میزان رد و قبول جاهلان ظاهر بین هماهنگ کنند، بر دو دسته‌اند: گروهی با تیغ کشیدهٔ سخن به جنگ رویارو با مظاهر فساد و ستم برمی‌خیزند، بدین سودای باطل که با رفتن این و آمدن آن اوضاع زمانه دگرگون خواهد شد و شهر و دیارشان رشک بهشت برین. غافل از این واقعیت

• خداهش رحمت کند، تا همین ده پانزده سال پیش «شاعری» داشتیم با ده جلدی دیوانهای قطور چاپ شده و چندین برابرش غزلهای منتشر نشده، همه لبریز از جنگ با محاسب و زاهدی که رخصت لب‌تر کردن نمی‌دهند و بساط حد و تعزیرشان دایر است، و شکایت از متشرعانی که مزاحم اویند آن هم بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست. گوئی مرد نازنین هفتصد سال به عقب برگشته است و در شیراز عهد مبارزالدین زندگی می‌کند نه در تهران آریامهری که تعداد میخانه‌هایش چندین برابر کتابفروشیها و بزازی‌ها و بقالی‌هاست. و از بامداد مرگش دیگر نه غزلی از او در روزنامه‌ای چاپ شد، و نه بیتی بر لب اهل حالی جاری. تو گفתי فرامرز هرگز نبود.

که حکام ستمگرِ زمانه از مقوله «نقشِ دیوار» اند، و تا در و دیوار و پی و ستونی نباشد، نقش زشت و زیباییِ مجال ظهور نخواهد یافت. غافل از این واقعیت که این جهلِ مرگب و تربیت غلطِ توده مردم است که مجال مناسبی در اختیار جباران خود گامه می‌نهد برای حکومت کردن و با حکومت قهرآمیز خود ملتی را به خاک و خون کشیدن و در درکاتِ بدبختی فرو بردن.

سرنوشت این عاشقان جانباز و مستان سرانداز معلوم است، یا به حکم حاکمان و به دست محکومان سنگسار جفا شدن، یا آواره دور جهان گشتن. نمونه هایش فراوان: اگر حال و حوصله‌ای ندارید تا با سفری در اعماق زمان شاهد شعله‌هایی باشید که از پیکر در بوریا پیچیده نفت آلود عین القضاات برمی‌خیزد و دودش در ملکوت آسمانها می‌پیچد^۱، یا نمی‌خواهید همراه ناصر خسرو به تماشای هجوم عوام الناسی روید که بریدن قطعه‌ای از بدن رافضیان را مایه خیر دنیا و ثواب آخرت می‌پندارند^۲، بیائید و نگاهی به دور و بر خودتان بیفکنید و لبهای دوخته فرخی یزدی را بنگرید و قلب چاک چاک عشقی را.^۳

«حکیم عارفی که در جوانی فدای توطئه سیاست‌بازان و تکفیر شریعت‌فروشان و تعصب جاهلان شد آنهم به وحشیانه‌ترین شیوه‌ای، که:

«ما مرگ شهادت از خدا خواسته‌ایم آنهم به دو چیز کم بها خواسته‌ایم
«گر دوست چنان کند که ما خواسته‌ایم ما آتشِ نطف و بوریا خواسته‌ایم»

[اگر تصرف مرا در مصراع اول و آخر این رباعی زیبا نپسندیدید، ضبط نسخه‌های کهن را مراعات فرمائید و بخوانید: ما مرگ و شهادت...، و: ما آتش و نطف و...]

۲ روایت معروفی است که ظاهراً افسانه می‌نماید، اگر چه بسیار است وقایعی که از شدت غرابت رنگ افسانه گرفته‌اند. خلاصه اش این که: ناصر خسرو وارد نیشابور شد، ناشناس. به دکان پینه‌دوزی رفت تا وصله‌ای بر پای افزایش زند. سرو صدائی از گوشه بازار برخاست. پینه‌دوز کارش را رها کرد و مشتری را به انتظار گذاشت و به تماشای غوغا رفت. ساعتی بعد باز آمد با

اما گروه دیگر شیوه کار و ابلاغ پیامشان هنرمندانه‌تر است. که با استتاری رندانه به میدان می‌آیند و افکار تند و نیات بلند خود را در لعاب لطیفی از صنایع بدیعی و ایهامات شاعرانه می‌پوشانند، تا هم از خشم جباران و غوغای عوام بر کنار مانند و مجال ماندن و گفتن و بازگفتن داشته باشند، و هم پیام خود را دور از تعرض معاندان و مدعیان به گوش محرمان و مستعدان زمانه برسانند، و علاوه بر آن نسل‌های آینده را از آلام روزگار خویش باخبر کنند. اینان بجای آنکه با مظاهر بدبختی ملتها به ستیزه برخیزند و در مقابل جباران خود کامه با تیغ قلم قیام کنند، با ملایمتی رندانه به آگاهی و بیداری توده‌ها می‌پردازند؛ می‌کوشند در حصار جهل و غفلتی که جامعه را در بر گرفته است رخنه‌ای کنند و می‌دانند با هر خراشی که در این حجاب نکبت‌خیز ایجاد کنند خشتی از پای‌بست کاخ ستم بیرون کشیده‌اند.

جهاد ظریفی به مراتب دشوارتر و مؤثرتر از خروش جانبازانه گروه اول، با جلوه‌هایی گوناگون: از توسل به اشارات صوفیانه گرفته تا با تظاهر به می‌پرستی به جان خودپرستی‌ها افتادن، از کلیله و دمنه گرفته تا موش و گربه را به صحنه تمثیل کشیدن؛ و در هر قدم و قلمی با اشارات عبرت‌آموز از جهل مرگب خلاق کاستن.

و فردوسی، یکی از اجله این جماعت است.



لختی گوشت خونین بر سر درفش پینه‌دوزیش. در پاسخ ناصر خسرو که چه خبر بود، گفت: در موهبة اقیای بازار ملحدی پیدا شده و به شعری از ناصر خسرو [البته فلان فلان شده] استاد کرده بود. علما فتویٰ قتلش دادند و خلاق تکه‌تکه‌اش کردند و هر کس به نیت کسب ثواب زخمی زد و پاره‌ای از بدنش جدا کرد، درینا که نصیب من همین قدر شد». ناصر خسرو، کفش را از دست پسته‌دوز قاپید و به راه افتاد، در حالی که می‌گفت «برادر، کفشم را بده، من حاضر نیستم در شهری که نام ناصر خسرو ملعون برده شود لحظه‌ای درنگ کنم».

بی آنکه وارد بحث‌های پژوهشگرانه در تاریخ تولد فردوسی شوم و خروارها کاغذ درین زمینه سیاه کنیم که ابوالقاسم طوسی روز چهارشنبه به دنیا آمده است یا شب سه‌شنبه، می‌توانیم درین نکته اتفاق کنیم که مولد حکیم طوسی در اواسط نیمه اول قرن چهارم بوده است و دوران نقش‌پذیری و بالندگیش ربع دوم همین قرن. خوب اکنون به سراغ تاریخ روم و بینیم در نیمه اول قرن چهارم بر سرزمین خراسان چه می‌گذشته است.

ایرانیان در دوران سلطه بنی‌امیه، از عمال فرومایه و بی‌فرهنگ آنان تحقیر و تجاوز فراوان دیده‌اند. تعصب نژادی فرزندان ابوسفیان ملت‌آزاده و نژاده ایران را به عکس‌العمل واداشته است.* گروهی بر اثر خشم و نفرت با همه مظاهر عرب به دشمنی برخاسته‌اند و با قضاوتی زاییده غضب، دین مقدس اسلام را نیز متعلق به عربان شمرده و کمر به محو آن بسته‌اند. و گروهی دیگر حساب دین جهانی اسلام و رسالت پیغامبر گرامی را از قوم عرب جدا کرده، و در عین اعتقاد به شریعت اسلام و حقانیتش، به نبرد با نفوذ سیطره جویانه اعراب برخاسته‌اند، و تقبیح مفاخرات نژادی قوم بی‌تمدن و فرهنگی که همه

* عربها خود را بالاتر از دیگران می‌پنداشتند و بخصوص بر ملت‌های مسلمان غیر عرب مباهات می‌کردند آنان را «موالی» می‌خواندند... نافع بن جبیر شافعی از تابعان نامی هینکه جنازه‌ای می‌دید می‌پرسید: کی بود؟ اگر می‌گفتند: از قریش بود، می‌گفت: افسوس! از قوم من یکی کم شد. اگر می‌گفتند: عرب بود، می‌گفت افسوس هم وطنم مُرد. اما اگر می‌گفتند: غیر عرب [مولی] بود، یا خونسردی می‌گفت: کالای خداست، می‌خواهد می‌برد و می‌خواهد، می‌گذارد. عربها می‌گفتند سه چیز نماز را در هم می‌شکند: سگ و الاغ و مولی... دولت اموی برای برتری عرب و حفظ نژاد عرب بسیار می‌کوشید. در زمان خلفای راشدین حکومت اسلام حکومت مذهبی بود، و در زمان امویان دولت سیاسی شد و شمشیر و تعصب بجای عدل و پرهیزگاری به میان آمد، بنی‌امیه برای انتشار زبان عربی در ممالک اسلامی مقدمات مهمی کردند. و مصر، قبطی و شام رومی و عراق کلدانی یا نبطی را تدریجاً به ممالک عرب تبدیل نمودند.

(تاریخ تمدن اسلام. تألیف عرجی زیدان. ترجمه علی جواهر کلام. ص ۶۹۸ به بعد).

زندگیش در غارت و دلالتی گذشته است، و به عنوان نتیجه‌ای ناگزیر مفاخره به نسب شریف و اجداد نامدار خویشتن، اگر چه گراف آلود؛ که، کلوخ انداز را پاداش منگ است.

سرزمین گسترده خراسان بعد از سالها سلطه اعرابی که به عنوان عامل و والی از طرف خلفای بنی امیه و بنی عباس به کشتن و کندن و سوختن مشغول بوده اند، در قرن سوم تکانی به خود می‌دهد و با ظهور حکومت سامانی نفس راحتی می‌کشد. مؤسس سلسله سامانی ایرانی با فرهنگ نژاده‌ای است به نام امیر اسماعیل. مسلمان صافی عقیدتی که حساب دین را از نژاد و قومیت جدا می‌داند، و به عمارت و ساختن آمده است نه غارت و سوختن.^۵

طلوع قرن چهارم مقارن با جلوس نوۀ خردسال همین اسماعیل بر تخت پادشاهی است، به عنوان امیر نصر سامانی. جوان به سلطنت نشسته بیش از هشت سال ندارد، اما وزیران و درباریانی دارد همه از اعظم دانشمندان صاحب فضل و فضیلت. مردان آزاده برجسته‌ای که از فیض حضورشان

• مأمورین بنی امیه به ذمیان سخت می‌گرفتند و آنها ناچار مسلمان می‌شدند، ولی باز از شر مأمورین خلیفه رهایی نمی‌یافتند. . در سال ۱۱۰ شخصی به نام اشرس والی خراسان شد و کسی را به نام ابوالعبیداء به سمرقند فرستاد تا مردم آنجا را مجدداً به اسلام دعوت کند، و در صورت مسلمان شدن جزیه آنها را ساقط سازد. ابوالعبیداء هم همانطور کرد، و مردم سمرقند دسته دسته اسلام آوردند. اما فرماندار سمرقند شرحی به والی خراسان نوشت که: با این اقدام درآمد نقصان یافته است. والی به فرماندار خود دستور داد که: چون ظاهراً اسلام اهل سمرقند برای ندادن جزیه بوده، بنابراین باید هفت شود هر کس خسته کرده و نماز و روزه بجا آورده و سوره‌ای از قرآن دانسته از پرداخت جزیه صاف باشد، وگرنه جزیه بدهد. مردم آنچه را که والی می‌خواست انجام دادند و به ساختمان مسجدها دست زدند، طبعاً درآمد روبه نقصان گذارد. والی طمع کار که این را دانست به خشم آمده به فرماندار دستور داد: هر کس پیش از مسلمان شدن جزیه می‌داده حالا هم باید بدهد. (جرجی زینل: تاریخ تمدن اسلام، ترجمه جواهر کلام ص ۷۱۸).

بخارای سامانی جلوه و شکوهی گرفته است، و در مقابل بغداد عباسی به عنوان مرکز تازه فرهنگ ایرانی و معارف اسلامی قد علم کرده است.

امیر نصر که فرزند خانواده‌ای ایرانی و پرورش یافته چنین بزرگانی است، در عین اعتقاد به شریعت مقدس اسلام، شاهی آزاده است و دانش دوست. اهل فضل و تحقیق را محترم می‌دارد و قلمرو گسترده حکومتش جولانگاه متفکرانی است که می‌کوشند با افکار خویش بر وسعت معارف اسلامی بیفزایند و احیاناً شریعت مقدس اسلام را از آلودگیهای جاهلیت عربی بپیرایند، و احتمالاً مردم خراسان را از تعدیات غارتگرانه دربار عباسی نجات بخشند.

مسلمانان سرزمینهای شرقی ایران، پس از ده‌ها سال جان‌کندن و مخارج مسرفانه دربار با شکوه خلفای بغداد را تأمین کردن، بدین آرزو که حساب اسلام را از تعدی و تحکم تازیان جدا کنند، دل به حکومت آل سامان بسته‌اند؛ و حق دارند. که از پدران خویش شرح خونریزی‌های یزید بن مهلب را شنیده‌اند، و با خون بی‌گناهان آسیا گرداندن و گندم آرد کردن و نان زهر مار کردنش را^{۱۰}، و از مادران خود وصف بارخانه راه‌اندازی علی بن ماهان

• به عنوان نمونه‌ای اندک از خوش رفتاری سپاهیان عرب بخوانید:

سلیمان بن عبدالملک خلیفه مروانی یزید بن مهلب را به امارت خراسان فرستاده است و یزید لشکری فراهم آورده تا با فتح گرگان و طبرستان قلمرو خود را وسعت دهد. روی به طبرستان می‌نهد و شاه طبرستان از فرمانروای گرگان یاری می‌خواهد. ملکی گرگان سپاهی به یاری اصفهید طبرستان می‌فرستد و راه بر لشکریان یزید می‌بندد. یزید با انگیزتن واسطه‌ای اصفهید را وادار به تسلیم می‌کند. بقیه روایت را به نقل طبری بشنوید از زبان قلم بلعنی:

«واسطه، اصفهید را بفریفت و صلح افکند میان او و یزید بر: هفتصد هزار درم و چهارصد خروار زعفران — یا بهایش — و چهارصد غلام بر سر هر غلامی طبق سیمین و بر سر هر طبقی طبلسانی و شقه‌ای حریر و انگشتی زرین یا سیمین... یزید شاد شد [بزرگواری کرد و] آن مال [البته ناقابل] بستد و به گرگان بازگشت و سوگند خورد که اگر ظفر یابد بر ایشان [یعنی مردم گرگان] شمشیر از ایشان ببرد تا از خونهاش آسیا بگرداند تا گندم آس کند و آن را بپزد و بخورد. آگاهی

را شنیده‌اند برای تقدیم به دربار خلافت عباسی. و اینک موقعیتی مناسب دیده‌اند تا به هر وسیله خود را از این ستمگرهائی که به اسم اسلام بر آنان تحمیل شده است، و به فرمان کسانی که خود را جانشین پیغامبر گرامی دانسته‌اند، نجات دهند.

در این قرن دو شیوه تفکری که سالها در جهان پهناور اسلام مقابل هم ایستاده بودند کارشان به جدال می‌کشد. از این دو جریان فکری یکی زائیده مغز علیل خلفای بنی امیه است که چون پیغمبر گرامی اسلام از میان قوم عرب برخاسته است مردم غیرعرب را گنگ و زبان بسته می‌خوانند و هر عربی را بر عجم فضیلت می‌نهند؛ اگر چه آن عرب بیابانگرد بی نصیب از تمدن و معرفتی باشد، و این عجم مفسر برجسته قرآن.

در مقابل این مکتب تعصب آلود، تفکر آل علی قرار دارد و شیعیان و دوستانش که فضیلت را منحصر به تقوا می‌دانند و ایرانی و تازی در نظرشان بیکسانند.

پیدا است که از این دو شیوه تفکر، کدامین مورد پسند ایرانیان قرار می‌گیرد و ملت ایران زیر کدامین علم گرد می‌آیند تا ریشه این نژادپرستی منحوس را از

به مرزبان گرگان رسید. بگریخت و اندر قلعه شد به کوه اندر. [یزید، قلعه را در حصار گرفت و گرگانیان متأسل شدند] و صلح خواستند بر آنکه بر حکم یزید فرود آیند. [عالی جناب امان داد و گرگانیان] پیامند و پیش او شدند. یزید بفرمود تا زنان و کودکانشان را برده کردند و مرزبان را بگرفتند و گردن بزدند، [عجب امانی] و دیوارهای قلعه ویران کردند. پس روی به گرگان نهادند و بر در شهر فرود آمدند، و [بالاخره] شهر را بستند به قهر، و دوازده هزار مرد را اسیر کردند. رودی است آنجا، فرود آمدند و بانگ فرمود کردن به لشکر اندر که هر که خون خواهد دست به کشتن گیرند [چه دعوت کرمانه‌ای]. کس بود که او را چهار و پنج کس می‌بایست کشتن. یزید بفرمود تا آب بدان رودها اندر افکندند [زیرا خون کشته بزودی منعقد می‌شود و براحتی جاری نمی‌گردد] تا با خون کشتگان به یکجا برفت، و آسیا بنهاد و گندم آس کرد و نان پخت و بخورد تا از سوگند بیرون آمد. و [به عنوان دسر این طعام گوارای مشروع] جز از این کشتگان چهار هزار دیگر بفرمود تا بر دار کردند. (تاریخنامه طبری ص ۸۹۰-۸۹۲) م

جهان اسلام براندازند.

داستان قیام ابومسلم و انتقال حکومت از بنی امیه و آل مروان به خاندان عباسی حاصل برخورد این دو شیوه تفکر است، و شکوه خلافت عباسی در دوران هارون و مأمون نتیجه مستقیم دخالت ایرانیان آزاده در حکومت بغداد.

نصر بن احمد شاهی دادگستر و از همه بالاتر فرهنگ پرور است.^۹ به کرامت انسانی حرمت می‌نهد. همان کرامتی که تاج فرخنده‌اش به دست شریعت گرامی اسلام بر فرق آدمیزادگان نهاده شد و لگد کوب تعصب نژادی خلفای بنی امیه گشت. دربار نصر بن احمد مرکز دانشمندان برجسته و شاعران آزاده و روشنفکران آزاداندیش است، و چرا نباشد؟ درباری که وزیرانش بزرگانی چون بلعمی و جیهانی‌اند و شاعرانش از مقوله شهید و رودکی و مصعبی. درباری که به یمن سنتی روشنفکرانه درش به روی همه متفکران عالم اسلام از هر طریقت و مذهبی گشوده است؛ بی هیچ خشونت و تعصبی، از سنتی حنفی گرفته تا شیعه معتزلی، از مبلغان بنی عباس گرفته تا داعیان خلفای فاطمی، که همه پرستندگان الله‌اند و امت رسول الله.

امیر نصر برای نجات از سلطه خلفای عباسی — که گرچه با دست قلم شده سرداران ایرانی به حکومت رسیده‌اند بحکم تعصب جاهلی از ایرانیان نفرت دارند — قد علم می‌کند و با فاطمیان مصر قاصد و پیغامی رد و بدل. در مقابل بغدادی که همه ثروتها و استعدادهای عالم اسلام را بسوی خود کشیده است باتأسیس یکی از معظم‌ترین کتابخانه‌های جهان در پایتختش بخارا، و

۹ برای اطلاع از نحوه حکومت نصر بن احمد و اسامی دانشمندان برجسته‌ای که از برکت عدالت و دانش پروری این امیر سامانی در قلمرو حکومتش گرد آمده بودند، رجوع فرمائید به «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» اثر دانشمند فقید آزاده سعید نفیسی. (ص ۲۰۸-۲۴۸)

تأمین محیط امنی برای جلب دانشمندان و صاحبان افکار گوناگون، این شهر زیبا را به مقامی می‌رساند که رودکی بتواند بی‌هیچ دغدغه خیالی نغمه پیروزی در جهان سر دهد که «امروز بهر حالی بغداد بخارا است». کار بی‌تعصبی و آزادگی در قلمرو سامانی بدانجا می‌کشد که دیقی ترانه «می خون رنگ و کیش زردهشتی» زمزمه می‌کند بی‌آنکه تیغ جلاد بر گردنش فرود آید. و رودکی با قصیده غزای «مادر می» صحنه دلکشی از شکوه دربار ساسانی پیش چشم خلائق می‌گسترده، بی‌آنکه گرفتار رجم و تشهیر شود.

و حاصل این طرز حکومت و این آزادی اندیشه و بیان، هجوم متفکران است بدان سرزمین و رواج مجالس بحث علمی و فلسفی و فقهی. از برکت همین دوران طلایی است که شهرهائی چون بخارا و نیشابور و سمرقند از مراکز مهم علمی جهان اسلام می‌شود و قرن‌ها این موقعیت و شهرت چشم جهانیان را خیره می‌سازد.

و از برکات همین دوران انسان‌ساز است که قرن چهارم و پنجم از وجود برجسته‌ترین متفکران و دانشمندان و شاعران و ادیبان زینت می‌گیرد، و از پرتو تلاش ایران‌دوستانه همین شاهان است که دربار محمود غزنوی با وجود چهارصد شاعر بر دستگاه رقیبان تفاخر می‌فروشد.

در چنین حال و هوائی است که از یکسو داعیان خلفای فاطمی مصر راهی سرزمین خراسان می‌شوند، و از گوشه‌ای دیگر شیعیان اهل بیت مردم را به خردگرایی و اجتهاد می‌خوانند، و از سوئی دیگر قرمطیان و معتزله مجال بحث و تحقیق پیدا می‌کنند. و از برکت آزادمنشی امیر نصر سامانی و عطش ملت ایران برای یافتن حقیقت بازار بحث‌های علمی و عقیدتی گرم می‌شود و هر گوشه سرزمین خراسان تبدیل به دانشگاهی اسلامی و مؤسسه‌ای تحقیقاتی دور از هر

تعصب و تعبدی.

مسلمانان واقعی از این رواج بحث و مناظره شور و حالی دارند که می‌دانند دیانتشان بر حق است و هیچ عقیده حقی از ظهور معارضان و سؤال گران پروائی ندارد. چه بهتر که مباحث مدعیان مطرح شود و اینان با دلایل عقلی — و نه چماق تکفیر و تحکم — اهل شک و تحقیق را مجاب کنند، و ایمان خلائق با شنیدن شرح مناظرات اصحاب مذاهب قوی تر گردد.

مگر روزگاری که در دربار مأمون تنها خلیفه ایرانی نژاد عباسی و از برکت وجود وزیران و ارکان غیر عرب مجالس مناظره تشکیل می‌شد و اسقف‌های عیسوی و کهنه یهود و اصحاب ادیان مختلف در اوج امنیت و آزادی با فرزند گرامی پیغامبر اسلام علی بن موسی الرضا به بحث می‌نشستند و بی‌هیچ ترس تکفیر و تعزیری دیانت اسلام و احکام شریعتش را مورد سؤال و ایراد قرار می‌دادند و پاسخ می‌شنیدند، ایمان اهالی بغداد و خراسان متزلزل شد که اکنون مردم سمرقند و بخارا از طرح مباحث دینی واهمه داشته باشند. هیچ مکتب حقی از سؤال و اعتراض مخالفان پروائی نداشته است.

اما به خاطر داشته باشیم که از عهد پیغامبر گرامی و خلفای راشدین سیصد سال فاصله گرفته‌ایم، و قرن‌هاست که جماعتی ریاست طلب در پناه نام اسلام بر مسند قدرت نشسته‌اند و با عنوان جانشینی پیغامبر فرزندان گرامیش را یا در برهوت کربلا به خاک و خون کشیده‌اند یا در سیاه چال‌های بغداد به گند و زنجیر شقاوت.

دستگاه خلافت عباسی که چند صباحی از برکت وجود فرخنده علی بن موسی الرضا، و با کوشش ایرانیان به آزادی و رو کرده بود، اینک به عصیبت عربی بازگشته است و با نفوذ غلامان بی‌فرهنگ تورانی به مصداق گل بود به سبزه نیز آراسته شد، می‌خواهد با خشونت و توطئه و سرکوب قلمرو اسلام را

تبدیل به دیار مردگان کند، و ریشه هر فکر و بحث و استدلالی را در ذهن مردم بخشکاند، تا از برکت جهل مرکب اتمی مطیع و فرمان‌پذیر داشته باشد. و این خاصیت هر نظام خودکامه سرکوبگری است. بی‌خبری مردم از حیثیت انسانی خویش ضامن دوام حکومت فساد است، و چون و چرای اهل تفکر آفت قدرتهای نامشروع. به همین دلیل همه قدرتمندان مردم فریب از هر ذهن پرسشگری نفرت دارند و با همه نیروی جهنمی‌شان به جنگ آدمیزاده‌ای برمی‌خیزند که بخواهد اعمال فسادانگیزشان را زیر سؤال برد. و فرومایگانی که به سودای کسب مال و منصبی زیر علم جبار ستمگر سینه می‌زنند با هر چماقی که به دستشان آید بر فرق می‌کوبند که با سؤالی سنجیده در برابرشان قرار گیرد.

این به نام اسلام بر مسندنشستگان با هیچ قیمتی نمی‌خواهند به مردم مجال بحث و تفکر دهند، زیرا می‌دانند اگر خلاق با روح اسلام آشنا شوند. و واقعیت تعالیم این شریعت گرامی را دریابند ارکان قدرت ایشان متزلزل خواهد شد، و دیگر نخواهند توانست به نام شریعت مردم را در ذلت نگه دارند و دسترنج برزیگر نسابوری و اندوخته پیرزن بخارائی را به غارت برند* و خون جوانان ایرانی را در جنگ قدرتی که بین آل مروان و بنی عباس درگرفته است به هدر دهند.

• برای آشنائی بهتر با شیوه اسلام‌پروری و رعیت‌نوازی خلفای عباسی، بد نیست به یاری قلم **توتای بیق** سفری به بغداد هزار سال پیش کنیم و — اگر چه بی‌دعوت — در مراسم البته باشکوهی **حضر شوم** که با حضور خلیفه اسلام در میدان وسیع شهر برپا شده است. پندار همان عهد است، از **صیغه فکرت‌بین**، هارون خلیفه عباسی را در شاه‌نشین میدان بنگرید با چه لبخند غروری مشغول **سن گرفتن** است از هدایائی که حاکم خراسان تقدیم کرده است. مبدا عظمت میدان و ازدحام

و به همین دلیل است که دستگاه خلافت بغداد حضور مبلغان شیعی مذهب را در قلمرو سامانیان مخالف مصالح خود می‌بیند و احساس خطر می‌کند، و ناگهان ترکان آن‌سوی جیحون درد دینشان می‌گیرد و سرداران

جمعیت و غریو طبل و شیپوری که در فضا پیچیده است و هلهله تکبیری که ساکنان پای تخت خلافت سر داده‌اند، شما را از شنیدن صدای البته رسای «معترف» بازدارد که از روی سیاهه، همراه گذراندن «هدایا» مشخصات هر فقره را به شرح می‌خواند. بشنوید:

هزار غلام ترک، به دست هریکی دو جامه ملون از شستری و سپاهانی؛ هزار کنیزک ترک به دست هریکی جامی زرین یا سیمین پُر از مشک و کافور و اصناف عطرها و طرایف شهرها؛ صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بقایت نیکوروی، با لباسهای گرانبها؛ در دست هر غلامی تیغی هندوی هر چه خیاره‌تر، و در دست هر کنیزکی سفطی ظریف و در آن شاره‌های باریک؛ پنج پیل نر و دو پیل ماده، نران با برگستوانهای دیبا و آئینه‌های زرین و سیمین، و مادگان با مهدهای زرو کمرها و ساختهای مرصع؛ بیست اسب گیلی با زین‌های زرین، نعل زربرنده و ساختهای مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه؛ دویست اسب خراسانی با جلّهای دیبا؛ بیست عقاب؛ بیست شاهین؛ هزار شتر؛ دویست شتر با پالان و افسارهای ابریشمین، دیباها درکشیده در پالان [باضافه] دیگر اسباب و جوال سخت آراسته؛ سیصد شتر با حمل و مهد، و از آنجمله بیست شتر با مهدهای بزر؛ پانصد هزار و سیصد پاره بلور؛ صد جفت گاؤ؛ بیست عقد گوهر سخت قیمتی؛ سیصد هزار مروارید؛ دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه چنان ممتاز و نایاب که یکی از آن جمله در سر کار هیچ پادشاهی تا آن روز دیده نشده بود؛ دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسه‌های کلان؛ سیصد شادروان؛ دویست خانه قالی؛ دویست خانه مخفوری.

اینهاست محصول حکومت یک ساله علی بن ماهان در قسمت‌های شرق ایران، و به عبارتی روشن‌تر اینهاست «سرریز» غارت‌های غایبانه امیرالمؤمنین که نصیب اربابش گشته است.

اکنون وقت آن است که خلیفه با خطابی عتاب‌آمیز والی قبلی خراسان را ادب کند و بدو راه و رسم خدمت بیاموزد. والی قبلی فضل بن یحیی برمکی است که سالها از طرف خلیفه والی خراسان بود و چیز قابلی تقدیم پیشگاه خلافت نکرد. بشنوید، این حضرت خلیفه است که، روبه پدر فضل، یحیی برمکی می‌کند و با لحن تعنت‌آلود تمسخرآمیزی می‌پرسد «زمانی که فضل آنجا بود این تحفه‌ها و هدیا کجا بود؟». و این هم جواب مرد آزاده که «اینها همه در خانه صاحبانش بود». (مفضل سرگذشت را در تاریخ بیهقی بخوانید، تصحیح استاد فقید فیاض، ص ۵۳۷).

می‌خواره شاهدبازی که در بخارا گرد آمده‌اند برای نجات مذهب سنت و جماعت از هجوم رافضیان و بدمذهبان و بدعتگزاران دست به کودتا می‌زنند.^۹

حوصله‌اش را دارید؟ شرح قضیه را از زبان خواجه نظام الملک بشنوید:
 راوی سرگذشت خواجه نظام الملک است، سیاستمدار پخته کاری که دین را وسیله تحکیم سلطنت ملک‌شاهی کرده است، و قدرت استدلال غزالی طوسی را در خدمت تاج و تخت سلجوقی گرفته، تا بتواند دستمزد عمه‌های ساحل جیحون را به انطاکیه شام حواله کند تا خلق بدانند از کجا تا کجا قلمرو ملک‌شاه است. مرد نازنین بخونی می‌داند با استفاده از نام شریعت چه فداکارها از تخلاق می‌توان طلبد و با صدور حکم ارتداد چه خرم‌های هستی از مخالفان می‌توان سوخت. آری راوی سرگذشت با شیعه جماعت دشمنی آشتی‌ناپذیری دارد و آنان را با مزدکیا و اباحیه و دهریون و دیگر کفار از یک جنس و قماش می‌شمارد؛ با این همه تعصب سخنش شنیدنی است.

وی با اعلام این نکته که «باطنیان را... به مصر اسماعیلی، به قم و کاشان و طبرستان و سبزوار شیعی، به بغداد و ماوراءالنهر و غزنین

• بعد از نفوذ ترکان در مرکز خلافت و به مال و مقام رسیدنشان، ترکان ترکستان [همان تورانیان شاهنامه] که از پیشرفت هم‌شهرهای خود آگاه شدند صد تا صد تا و هزار تا هزار تا به ممالک اسلامی و عراق روی آوردند و برای جاه و مال و مقام به مسلمانی تظاهر کردند (جرجی زیدان، تاریخ تمدن اسلام، ص ۸۰۸).

و همین بزرگواران صافی‌نیت پاک اعتقادند که نصر بن احمد را از تخت شاهی فرو می‌کشند و با فریاد و اسلاما به جان مردم بخارا و دیگر ولایات خراسان می‌افتند و «مرتدان» و «بدعتگران» و «بمذهبان» از قبیل بلعمی و جیهانی و رودکی و هزاران تن دیگر را گردن می‌زنند؛ و چون شرع نبی از این خطر جست، به سپاه محمود غزنوی می‌پیوندند تا با قرمطی‌جوئها و شیعه‌کشها توشه آخرتی تدارک بینند.

قرمطی، ... و به سپاهیان باطنی خوانند». شرحی دارد از رواج مذهب باطنیان در قلمرو حکومت امیر نصر سامانی و دعوت ایشان از محمد نخشی*.

کار نخشی بجائی رسید که دعوت آشکارا شد و ترکان را خوش نمی آمد که پادشاه قرمطی گشت. پس امراء بزرگ جمع گشتند و جمله پیش سپه سالار لشکر شدند و گفتند: دریاب که مسلمانی از دست رفت.

به خاطر داشته باشیم که درین زمان صدها فقیه و محدث و حافظ و زاهد برجسته در ماوراءالنهر می زیسته اند، اما احساس خطری برای مسلمانی نکرده اند، ظاهراً یا حسّ خطریابی شان ضعیف تر از سرداران و سپاهیان ترک بوده است یا درد دینشان رقیق تر.

سپاه سالار گفت: سپاس و متّ دارم از شما در برداشتن این مذهب، شما بازگردید و ساکن باشید تا خدای عزوجلّ این کار به صلاح باز آرد.

باری، سپه سالار — البته اسلام پناه — که ظاهراً اسم شریفش «خارتکین» است، در خلوت هشدار می دهد به نصر بن احمد که دست از این روشنفکر بازی بردار، این جماعتی را که به اسم علما و فقها و فلاسفه و ادبا دور و برِ خود جمع کرده ای، عذرشان را بخواه که وجودشان مایه نکبت است و چون و چراهایشان باعث تزلزل ایمان. و می کوشد در نهایت اخلاص و دلسوزی به امیر خیره سر سامانی حالی کند که با بحث و استدلال و به قول

* عبارات منقول از «سیاستنامه» را بنده از روی چهار نسخه «وصله پینه» کرده ام، سه نسخه چاپی: یکی به کوشش دکتر محمد آلتای کومین، چاپ آنقره ۱۹۷۶؛ دیگری به کوشش شارل شفر، چاپ پاریس ۱۸۹۱؛ سومی بخش منقول در «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» تألیف سعید نفیسی، چاپ تهران ۱۳۴۱؛ و یک نسخه خطی موجود در کتابخانه ملی پاریس، فیلم شماره ۵۶۴۱ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

مروزها فضای آزاد نمی‌توان مملکت‌داری کرد، تیغ بران خواهد و قلبی قستی. ما امیر نصر بخت برگشته سر نصیحت شنیدن ندارد، عاقبتش بشنوید: به آخر کار همه [یعنی سرداران ترک] اتفاق کردند که ما را پادشاه کافر نمی‌باید،... پادشاه را بکشیم و ترا که سپاه‌سالار و امیر لشکری به پادشاهی بنشانیم.

جناب سپه‌سالار تغیزی می‌نماید که «من نخواهم». امیران پای اصراری می‌فشارند که «ترا می‌باید کرد اگر خواهی که مسلمانی برقرار بماند». اینجا دیگر بحث تکلیف است و جای گریز و چون و چرا ندارد، علی‌الخصوص که این تکلیف شرعی را متخصصان بزرگواری از قبیل سرداران ترک تشخیص کرده‌اند. باری جناب سپه‌سالار

از بهر مصلحت مسلمانی قبول کرد و گفت: «اکنون تدبیر این کار می‌باید کرد، سران سپه جایگاهی بهم بنشینیم و اتفاق کنیم تا این کار چگونه بر دست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند. در لشکریکی بود پیری، او را «طلن اوکا» گفتندی [بله، از اسمش پیدا است که کجائی است]. گفت تدبیر این کار آن است که تو که سپه‌سالاری از پادشاه درخواهی که سران سپاه از من مهمانی می‌خواهند. او به هیچ حال نگوید که: مکن. گوید: اگر برگ‌داری بکن. تو گویی بنده را از معنی نعمت هیچ تقصیری نباشد، اما از آلت مطبخ و شرابخانه چیزی که بتکلف باشد بنده را نیست. پادشاه خواهد گفتن که هر چه

• اینجا اختلاف نسخه‌ای است، در نسخه مورد استفاده مرحوم نفیسی آمده است «سپاه‌سالار خورگ به طمع پادشاهی رضا داد»، که قطعاً غلط است، کار مرد محضاً لله بوده است و جای توهین نیست. در نسخه چاپ ترکیه (تصحیح محمد آلتای کومن) آمده است «سپاه‌سالار هم از جهت دین و هم از جهت طمع پادشاهی اجابت کرد»، که اینهم نارواست، عملی بدان اخلاص را نباید به شوائب آلود.

دربایست باشد از این معنی از مطبخ و شرابخانه و خزانه بستان. بعد از آن تو بگویی که این مهمانی بدان شرط می‌کنم که چون نان خورده باشند به غذای کافر شوند به بلاساغون که کافر ولایت بگرفت و نفیر مسلمانان از حد بگذشت. تا بر تو بد گمان نشود. آنگاه در برگ مهمانی باش و سپاه را وعده ده که فلان روز رنجبه باشید. و هر چه در خزانه است از زرینه و سیمینه و فرش و دیبا و طرایف جمله به عاریت در سرای خود کش؛ و چون وعده برآید و جمله بزرگان سپاه به سرای تو آیند، بفرمای در سرای دربندند به بهانه انبوهی، و سران سپاه را بر سبیل جُلاب خوردن در حجره‌ای بر، و این سخن با ایشان در میانه نه؛ که آنچه اصل اند جمله با تواند و آنچه فرع اند چون احوال ما بدانند همه با تویکی شوند. همه در عهد و سوگند آرم و بر پادشاهی تو بیعت کنیم و آنگاه نان بخوریم و هر کس دو سه شراب بخوریم و آنچه از زرینه و آلت که بود جمله به سران سپاه بخشیم، و از سرای بدر آیم و به سرای پادشاه روم و پادشاه را فرو گیریم و در حال بکشیم و سرای پادشاه را غارت کنیم و حالی ترا بر تخت وی بنشانیم و آنگاه لشکر را اجابت دهیم تا در شهر و روستا هر کجا یکی قرمطی بیابند بکشند و بسوزانند و مالها و خانه‌های ایشان بغارتند.

سپه سالار نازنین به نیت خدمت به اسلام عزیز، این فداکاری را می‌پذیرد و به حضور امیرنصر می‌رسد و به بهانه مهمانی هر چه ظرف طلا و نقره در خزانه بوده است به خانه خود منتقل می‌کند — همان کاری که در جهان امروز با در اختیار گرفتن اعتبارات دولتی می‌کنند — و سران لشکر را به مهمانی می‌خواند. و مطابق برنامه در مجلس شراب از یکایک بیعت می‌گیرد، سپس جماعت را دعوت به سفره‌خانه می‌کند تا به اصطلاح آن روزگار نان بخورند، و بعد از

صاحب ظروف قیمتی با کیسه انباشته و شکم پُر به سراغ امیر بخت برگشته
روند. اما

یکی از میان آن جمع با خود گفت که این [کار] یا بسر رود یا نرود.
اگر بسر رود بر پادشاه قدیم و خاندان سامانیان غدر کرده باشیم، و اگر
سر نرود از جمله خائنان یکی من باشم، و اگر نصر بن احمد قرمطی
گشت، پسرش باری نوح بن نصر قرمطی نیست، من بروم و این سخن
با وی بگویم، باشد که کاری تواند کرد. از میان مهمانی برخاست به
حاجتی، و برنشست و پیش نوح رفت و او را آگاه کرد که سران سپاه
چه سگالیده اند.

نوح در ساعت برنشست و به سرای پدر شد، و گفت: چه فارغ
نشسته‌ای که سران سپاه جمله با سپاه سالار عهد کرده‌اند و به پادشاهی
بر او بیعت کرده‌اند، و اکنون شراب می‌خورند تا بر سر شراب جمله
زرینه و سیمینه تو و اسباب و فرش تو به لشکر بخشند آنگاه به سر ما
آیند... نصر بن احمد گفت با پسر که: تدبیر چیست؟ نوح گفت: تدبیر
آن است که همین ساعت دو کس معتمد را بفرستی تا در گوش
سپه سالار گویند که می‌شنوم که کاری بس بتکلف در دست
گرفته‌ای و مهمانی سخت نیکو ساخته، مرا دستی مجلس زرین مرصع*
است چنانکه امروز هیچ پادشاهی را نیست، بیرون از خزانه جایی
مناده، تا اکنون مرا به یاد نیامده بود، این نیز بر تا مجلس را زینتی باشد و
ناموس پادشاهی مرا فایده کند که سپه سالار وی چنین مهمانی بابوش
کرد؛ اکنون من این آلت خاص خود را به کسی اعتماد نکنم الا که

* در نسخه‌ای «مجلس خانه زرین و مرصع»، در نسخه دیگر «یک دست آلت مجلس خاصه من
هست زرین مرصع». ظاهراً منظور از مجلس یا مجلس خانه مرصع صندلی و تخت شاهانه است.

به دست تو بسپارم. لابد او به طمع مال بیاید. چون اینجا آمد در حال او را بگیرند و سرش بگیرند؛ آنگاه بگویم که چه باید کردن.

نصر، نصیحت پسر می‌پذیرد و دو خادم می‌فرستد، و سپه‌سالار پیغام امیر را با یکی دو تن از سرداران البته آزاده و ارسته‌ای که درد دین به جان‌شان افتاده است و از جیفه — البته پلید — دنیوی بیزارند و ابداً قصد غارت ندارند، در میان می‌گذارد، و آن بزرگواران مصلحت چنین می‌بینند که جناب سپه‌سالار بسرعت حرکت کند و ترتیب انتقال تخت زرین جواهر نشان را بدهد تا اسلام «عباسی» از خطر ملحدان مرتد رافضی برهد.

سپه‌سالار بتعجیل برنشست و به سرای نصر بن احمد رفت. او را در حجره خواندند. نوح در رفت با دوسه غلام و سر او از تن جدا کرد، و بدر آمد و پدر را گفت: برنشین تا به سرای سپه‌سالار شوم، و آن سرش را در توبره با خود ببرم؛ و تو در پیش سران لشکر از پادشاهی بیزارشو، و مرا ولّی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی در خانه ما بماند که این لشکر با تو نیز نسازند، و توباری به مرگ خویش بمیری».

پس، هر دو برنشستند و بتعجیل به سرای سپه‌سالار شدند. سران سپاه پادشاه را بدیدند با پسر. متحیر شدند. همه برخاستند و پیش ایشان باز شدند. هیچ کس ندانست که حال چیست. گفتند، مگر پادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاده است. نصر احمد برفت و به جای خویش بنشست، و سلاحداران از پس پشت او بیستادند، و نوح بر دست راست پدر بیستاد.

نصر روی سوی امرا کرد و گفت: بدانید که آنچه شما سگالیده‌اید من از آن آگاه شدم، و چون مرا معلوم شد که شما قصد من دارید دل من بر شما گران شد و نیز دل شما بر من بد شده است؛ بعد از

این نه شما بر من ایمن باشید و نه من بر شما. اگر من از راه بگشتم یا مذهبی بد گرفتم، نوح را که پسر من است در او هیچ عیبی هست؟ گفتند: نه. گفت: او را ولیّ عهد خویش کردم، پادشاه شما اکنون اوست، همه او را طاعت دارید؛ من اگر بر صواب بودم و اگر بر خطا، بعد از این به طاعت در گوشه‌ای بنشینم؛ و آن کس که شما را بدین داشت اینک جزای خویش یافت.

و بفرمود تا آن سر از توبره برآوردند و پیش ایشان انداختند، و خود از تخت فرود آمد. نوح بر تخت شد، و بجای پدر بنشست. سران سپاه که آن دیدند و شنیدند متحیر بماندند و هیچ عذری و بهانه‌ای نتوانستند کرد. همه سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و گفتند: همه جرم سپه‌سالار را بود و ما همگان بنده‌ایم و فرمانبردار. نوح گفت: من در همه معانی نوحم نه نصر، این خطای شما را به صد صواب برداشتم و مرادهای شما همه از من حاصل است. گوش به فرمان من دارید و بر سر عیش خود باشید.

پس بند خواست، و فرمود تا بر پای پدر نهادند و در حال به کهن در بردند و محبوس کردند. گفت: اکنون برخیزید تا به مجلس شراب شوم. چون به مجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند، گفت: اتفاق شما چنان بود که این زرینه و سیمینه یغما کنید، اکنون من جمله به شما بخشیدم، همه بگیرید و بر یکدیگر بخش کنید برابر. همه چنان کردند.

لایب می‌پندارید با همین غارت ظروف طلا و نقره، سرداران متدین به ثواب خودشان رسیدند و شریعت غرا از خطر مرتدان و ملحدان رست؟ خیر، بقیه نصیّ جلوس شاهزاده جوان را بشنوید.

پس گفت: اگر سپه سالار بر ما بداندیشید جزای خود یافت، و اگر پدرم از راه راست بتافت سزای خود می بیند؛ اتفاق شما چنان بود که چون نان بخورید به غزا بجانب بلاساغون شوید به جنگ کافر، ما را خود غزای کافر بر در خانه است؛ هین، به غزا مشغول شوم، هر چه در ماوراءالنهر و خراسان ملحد گشتند و این مذهب گرفتند که پدرم گرفت، همه را بکشید و خواسته و نعمت ایشان شما را است، کالای باطنیان جز غارت را نشاید.

با فرمانی چنین کرمانه و فرمانبرداری چنان صاحب همت و غیرت، تکلیف مردم ماوراءالنهر و خراسان معلوم است. این را خواجه نظام الملک نوشته است، اما به حکم تجارب تاریخی می توان دریافت که ملاحظه واجب القتل از دو گروه بیرون نیستند، دو گروه بکلی متناقض: یکی جماعتی که مال و منالی دارند و سر و سامانی، و دیگر جماعت کج سلیقه بلفضولی که با فضل و سواد و کتاب و بطور کلی با تفکر و استدلال میانه ای دارند، و وجود نامبارکشان همیشه مایه آشوب مملکت بوده است و موی دماغ صاحب قدرتان.

از آن پس زمانه دگر می شود و رفتار سران زمانه هم دیگر. کور از خدا چه می خواهد؟ دو چشم بینا. سرداران خوش اشتیای توران زمین چه می خواهند؟ خون ریزی و غارت، آنهم در بخارای پر ناز و نعمت، آنهم در خراسانی که در پنجاه سال اخیر سایه عمال خلیفه بغداد را از سر خود دور دیده است و مردمش به نوائی رسیده اند، و عیسی بن ماهانی نبوده است که چادر از سر زنان برگیرد و گلیم از زیر پای مردان بکشد و آن همه را تبدیل به طلا و نقره کند و راهی آستان فلک پاسبان حضرت خلافت پناهی.

اکنون وقت آن رسیده است که اراذل و اوباش ولایت نیز همت کنند و

به یاری سرداران تورانی و مریدان خلیفه عباسی آیند و به جان خلائق افتند و هر خانه آبادی را پس از غارت با خاک یکسان کنند و هر آزاده متفکری را داغ رقص و بدعت بر جبین نهند و گردن زنند. و به قول همین خواجه نظام الملک «شمشیر درنهند و از رعیت و لشکری هر که در آن مذهب رفته باشند بکشند» و به بهانه حفظ شرع نبی، حکومت استثماری عباسی را از خطر برهانند.

بقیه قضایا قابل تصور است و نیازی نیست نتیجه کودتا را از زبان قلم خواجه بشنوم که «هفت شبانروز در بخارا و ناحیت آن می گشتند و می گشتند و غارت می کردند، تا چنان شد که در ماوراءالنهر و خراسان یکی از ایشان نماند، و آن که ماند در آشکارا نیارست آمدن، و این مذهب [یعنی مذهب شیعه] پوشیده بماند».



این موج ترور و وحشت در سال ۳۲۸ از بخارا شروع شد و سرتاسر خراسان را فرا گرفت، و به خاطر داشته باشیم که طوس هم از اعظم بلاد خراسان است، و فردوسی شیعه شیعه زاده مقارن همین سالهای هجوم ترکان و کشتار شیعیان قدم به عرصه هستی نهاده است تا دوران کودکی و جوانیش با نرس و لرز همراه باشد و احیاناً شاهد وحشت و گریز اعضای خانواده اش از چنگ مفتشان عقاید.

این قانون جامعه است که بعد از هر موج سرکوفی و کشتاری، طبقه مظلوم جان از حادثه بدربرده پس از مدتی بهت زدگی به تفکر می پردازد و بتدریج سر قریه نگاه بدر می کند و فعالیت های علنی گذشته اش تبدیل به نهضتی زیرزمینی می شود. پیران به بحث و اندیشه می نشینند که چرا چنین شد، و جوانان چشم به دهان پیران می دوزند و با شنیدن روایت های رعب انگیز خون در عروقشان

جوشیدن می‌گیرد و به چاره‌جویی برمی‌خیزند.

و دوران جوانی و نقش‌پذیری فردوسی مقارن این واکنش اجتماعی جوامع شیعی مذهب است.

علی‌الخصوص که امارت نیشابور در دست محمود غزنوی است پسر سبکتکین و نوۀ البتکین ترک که پدر و جدش از سرداران حکومت سامانی بوده‌اند و شاید هم در زمرۀ جماعت کودتاگر محمود به تجربه دریافته است که برای کسب قدرت و بسط حکومت باید سری به آستانۀ عباسیان فرود آورد و دلی با ترکان داشته باشد؛ تا بتواند از آنان لقب یمن‌الدوله و فرمان غزوۀ و جهاد بگیرد، و اینان را برای سرکونی مخالفان و گشودن شهرها بسیج کند.

محمود جوان هوشمندی است، می‌داند آفت قدرت مطلقه‌اش دو گروهند: یکی جماعتی که زیر عنوان شیعه و معتزله به تفکر و تعقل چسبیده‌اند و خرد را ملاک سنجش خوب و بد کارها می‌دانند و با توسل به «تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة» مردم را به تأمل در آیات قرآنی و درک فلسفۀ احکام دینی می‌خوانند، و دیگر گروهی از ایرانیان آزاده که از تعصبات نژادپرستانۀ عربان به جان آمده‌اند و از تحکّمات نودولتان تورانی جانشان بر لب رسیده است، و به عنوان عکس‌العملی طبیعی می‌کوشند جوانان ایرانی را متوجّه گذشته پرافتخارشان کنند و عظمت اجداد نامدارشان. مرد قدرت‌طلب این هر دو گروه را آفت حکومت خود می‌داند و به حکم همین تشخیص درست است که انگشت در جهان می‌کند و قرمطی می‌جوید تا بر دار کشد،* و پس از غلبه بر ری و مغلوب کردن دیلمیانی که «سیرتهای بد نهاده‌اند و مذهبهای نکوهیده دارند و... مذهب رافضی و باطنی آشکار کرده‌اند و [از آن بدتر] فلسفه»، و

* من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته‌ام آید و

درست گردد بر دار می‌کشند (تاریخ بیهقی ص ۲۲۷).

پس از دارها برپا کردن و گروهی از روافض را بردار کشیدن و گروهی را در پوست گاو دوختن و به غزنین فرستادن،^۱ به اقدام البته مشعشع دیگری مبادرت می‌ورزد و «مقدار پنجاه خروار [بله، پنجاه خروار] دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه را از سراهای ایشان بیرون می‌آورد» و زیر دارهائی که بر فرازشان پیکر خشکیده اهل فکر و تعقل باد می‌خورد می‌سوزاند.^۵

خوب، در چنین دوران تاریک لبریز از تعصب و خفقانی، که ترکان به قدرت رسیده از یکسو شرافت ملی ایرانیان را پامال ستم کرده‌اند، و از دیگر سو به جنگ با هر جلوه تفکر و بحث و تعقلی پرداخته‌اند، و مردم سرکوفته تحقیر شده بر اثر تبلیغات سنجیده دستگاه عباسی و تلقینات مداوم خطیبان و مأموران حکومت، با قبول لقب «عجمی»، تحریر و تکلم به زبان عربی را شرط رعایت سنت پنداشته‌اند و لعن بر نیاکان خویش را از فرایض دینی. در چنین حال و هوائی چیست وظیفه ملی و مذهبی ایرانی نژاده دهقان‌زاده‌ای که دوستدار اهل بیت است و معتقد به توافق شرع و عقل و آزرده از تجاوز تورانیان به قدرت رسیده و بیزار از تعصبات نژادی چنین دیونخواهرمن‌چهرگان؟

در همچو استبداد سخت سیاهی به یاد گذشته ایران باستان افتادن و با نظم شاهنامه نسل جوان ایرانی را با سوابق درخشانش آشنا کردن و قهرمانی چون رستم و شاه دانشمند رعیت‌پروری چون کیخسرو را در مقابل دیو مردم‌خواری چون افراسیاب قرار دادن و مردم را با مؤثرترین شیوه‌های

۱ راجع به — آلبه — افتخارآمیزی که فرخی سیستانی در قصیده‌ای ثبت کرده:

طر به پا کردی باری دوپست گفنی این درخور خوی شماست

• مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۰۳ و ۴۰۴.

غیرمستقیم به مقایسه و داوری کشاندن؛ و در نامهٔ رستم فرخزاد به برادرش به عنوان پیشگوئی سردار ایرانی وضع زمانه را مجسم کردن و با گنجاندن ابیاتی نظیر:

ز دهقان و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخنها به کردار بازی بود
زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
ایرانیان را متوجه انحطاط نسل و آشفتگی اوضاع روزگارشان کردن، جز
مبارزه با سلطهٔ ترکان و عربان همدنی می‌تواند داشته باشد؟ و این روح مبارز
جز با استبداد ترکان و اختناق حاکم بر خراسان می‌تواند به وجود آمده باشد؟



حکومت اختناق و استبداد اگر — زبانم لال — هزار و یک عیب و زیان
داشته باشد، یک خاصیت هم دارد، و آن تحریک طبع ستم‌ستیز مردم آزاده
است برای مقاومت. مقاومتی با جلوه‌های گوناگون؛ از ترور دیکتاتور گرفته تا
قیام ملی. اما زیباترین جلوه‌اش در جهان هنر است، بخصوص عالم ادبیات.
شاعر و نویسنده واقعی به حکم فطرت آزاده و ذوق تعالی پسندش با هر تحکم
و استبداد و اختناق سر دشمنی دارد، خواه این استبداد به وسیلهٔ قذاره‌بندان
بزن بهادری بر ملت تحمیل شده باشد، خواه از طرف طبقه‌ای از اسافل جهال
جامعه؛ که هر ادیبی اعم از شاعر و نویسنده و پژوهشگر طبعاً متفکر است و
تفکر فضای باز می‌خواهد تا دور از هر تحکم و تعصبی بی‌الد و حاصل دهد

ظاهراً همه رشد کیفی و عمقی ادبیات فارسی در هزار و صد سال اخیر از
برکت فساد عصیان‌آفرین حکومت‌های سرکوبگر بوده است که بالیدن هر درختی
علاوه بر آب روان و آفتاب تابان به کود ناخوشبوی ناخوش منظره‌ای هم
نیازمند است. تعجب نکنید، حاجتی به ردیف کردن اسناد و مآخذ نیست، در

ذهن خودتان مروری بفرمائید به دوره‌های ظهور نوابغ شعر و ادب فارسی و اوضاع اجتماعی روزگارشان تا ببینید طنز لطیف خیامی جز محصول سلطهٔ جهال خراسان بر جان و مال خلائق می‌تواند باشد؟ نگاهی به اوضاع سیاه قرن هفتم بیندازید، تا ببینید زبان کنائی لبریز از رمز و اشارهٔ مولوی غیر از عکس‌العمل مرد روشندل خداشناسی است در مقابل جماعت شریعت‌سازانی که خود را ورثهٔ انبیاء دانسته‌اند و نبض جامعه را با تافتن آتش سوزان جهنم در قبضهٔ قدرت گرفته‌اند؟ اگر امیر آدمکش خشک مغزی چون مبارزالدین بر خاک طرب‌خیز شیراز مسلط نمی‌شد غزلیات لبریز از ایهام حافظ به همین دلنشینی جاودانه بود؟

شاهنامهٔ فردوسی هم محصول چنین روزگارانی است، محصول دوران سیاه استبداد است و اختناق تحمل‌ناپذیری که با دست عربان و ترکان در نیمهٔ قرن چهارم بر سرزمین خراسان سایه افکنده است.



از همه تأمل انگیزتر رندی این دهقان زاده طوسی است، رندی زیبایش در اهدای شاهنامه به دربار محمود غزنوی. اهدای مجموعه‌ای لبریز از مثالب ترکان که با مصراع به نام خداوند جان و خرد آغاز می‌شود به فرمانروای ترک قدرتمندی که با همه قدرت و امکاناتش به جنگ تعقل آمده است و خرد گرایی. اهدای کتابی لبریز از تفکرات شیعی با اعتراف مردانهٔ بر این زادم و هم بر این بگذرم به دربار شاه سنی متعصبی که داغ رفض و ارتداد بر پیشانی دوستان اهل بیت رسالت می‌نهد و با کشتن روافض شش دانگ بهشت عنبر سرشت را از آن خود می‌داند. اهدای اثری لبریز از حماسه‌های شعوبی و مفاخر ایرانی به پیشگاه سلطان قدرتمندی که مشروعیت حکومتش بسته به تأیید عباسیان بغداد است. به نظر من زیباترین شاهکار رندانهٔ فردوسی همین جاست، چنین

مجموعه‌ای را در لفاف مدیحه‌ای از قبیل جهاندار محمود شاه بزرگ پیچیدن و میان درباریان پراکندن جرأت و جسارت بسیار می‌خواهد، جرأتی به مراتب بالاتر از شهامت جوانان از جان گذشته‌ای که نارنجکی را در لای دسته گل پنهان می‌کنند و در مقدم خود کامگان نثار.

چه ظاهربینی ساده لوحانه‌ای است توسل به افسانه صله محمودی و بجای دینار طلا نقره دادنش.^۵ صله واقعی چنین اثری چوبه دار است و شمشیر آبدار، نه درهم و دینار. فردوسی اگر جویای صله بود این قدر به عقلش می‌رسید که دست از کار خطرناک شاهنامه‌سرایی بردارد و در ردیف چهارصد شاعری که زینت بخش دربار محمودی‌اند با ناز و نعمت زندگی کند و به شیوه منوچهری بر چهره کربه زمانه با جام عقیقین غازه تجاهلی زند، یا چون فرخی با قصیده‌ای جانانه قتل عام مردم ری را به عنوان فتوحات اسلامی تهنیت گوید، یا چون عنصری نبوغ هنریش را وقف پیچ و شکن زلف ایاز کند؛ تا عیشش مدام و کارش بکام باشد. او اگر در بند صله محمودی بود و هدفش از سرودن شاهنامه نظم داستانی سرگرم کننده، چه ضرورتی داشت سی سال جان بکند و از کیسه بخورد تا سرانجام کارش به جایی رسد که با فرا رسیدن زمستان و مشاهده انباری آذوقه‌اش، ناله شکایت سر دهد که:

«از مقوله همین ساده لوحی است عمل دوستان مصلحت‌اندیشی که با جعل منظومه مبتذل «یوسف و زلیخا» و مقدمه پوزشگرانه‌اش خواسته‌اند شاهنامه فردوسی را از دستبرد متعصبان دوره سلجوق محفوظ دارند. نظیر غزلها و قصایدی که در دیوان حافظ چپانده‌اند و تصرفات بلاگردانه‌ای که در دیگر متون ادبی کرده‌اند. و این خود شواهد گویائی است از بحرانهای جهل و جنونی که بر جامعه ایرانی هجوم می‌آورده است و غوغای عوام عنان اختیار از دست دانشمندان روشن بین می‌گرفته است.

باور ندارید سری به صحنه‌های جهان‌گشائی شاه اسماعیل بنزید تا فلسفه شیعه تراشهای قاضی نورالله را دریابید.

ندارم نمکسود، و گندم نه جو نه چیزی پدید است تا جو درو
و به یاد عزیزان از دست رفته‌ای که قدر خدمت ارزنده‌اش را می‌دانستند
و تا زنده بودند به یاریش می‌شتافتند اشک حسرت فرو بارد، و در حالی که
رعشه پیری بر دست و پایش ریخته است و تهیدستی و سال نیرو گرفته، با دلی
پر خون از بی‌توجهی و حق‌ناشناسی هموطنان، سربه‌آسمان بردارد که:

الا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مستمند؟
چو بودم جوان برترم داشتی به پیری درم خوار بگذاشتی
مرد طوسی دانسته و سنجیده در راهی قدم گذاشته است که عواقبش
آوارگی است و تنگدستی. آزادگانی از قبیل علی دیلم بودلف هم که وسایل
کارش را فراهم ساخته‌اند می‌دانسته‌اند مرد در گوشه عزلت نشسته مشغول چه
خدمتی است.

۷ / مردی چنین با هدفی چنان اهل تفنّن و افسانه‌سرایی نیست. او دانسته و
سنجیده درین راه قدم گذاشته و متوجه عواقبش بوده است و پای لَرزش هم
نشسته. اکنون نوبت جوانان خردمند ایرانی است که کارش را سرسری
نگیرند، و بکوشند ضمن آشنائی بیشتر با گذشته سرزمین و تحولات تاریخی
دیارشان، با جان کلام فردوسی آشنا شوند و شیرینی سخن و لذت افسانه‌ها از
پیام این هم‌وطن خردمن غافلشان ندارد.

سراینده خردگرایی که در مقدمه کتابش جوهر یک دوره حکمت یونان و
معارف اسلام را در چند بیت مختصر می‌فشارد، از مقوله پرده‌گشایان و
معرکه‌گیران حاشیه بازار نیست تا سی سال عمر گرانقدرش را صرف
افسانه‌سراییهای تفنّن‌آمیز کند. هدف مرد از سرودن شاهنامه جز این است و
خود او بیش از همه متوجه تأثیر جاودانه اثر و عظمت کار خویش است که در

پایان کار خسته کننده و زندگی به پیری و نیستی کشیده اش به دیواری کسی تکیه می زند و در فضای حق ناشناسی زمزمه رضایتی سر می دهد که عجم زنده کردم بدین پارسی.

مرد، داستانهای اساطیری ایران باستان را مجموعه دلنشین حکمت آمیز عبرت آموزی دیده است که هم بازگفتنش در آن روزگار سیاه تسلط عریان و ترکان بر سرزمین ایران خدمتی وطن دوستانه است، و هم به پارسی سرودنش ضامن دوام زبان فارسی و حفظ استقلال فرهنگ ایرانی، و هم به بهانه داستانسرایی مجالی مناسب جستن برای انتقال تجارب اجتماعی پیشینیان به نسل های آینده در زبان کنایی تا از آسیب جاهلان و تصرف نااهلان معاف ماند، و در فراز و نشیب های تاریخ این سرزمین مایه قوت قلب جوانان وطنش گردد و چراغ راه چاره جویان در ظلمات بی فرهنگی ها.

مردی که از فحوای کلام و لابلای اشعارش حکمت می تراود، با تسلط اعجاب انگیزش بر معارف زمان، قطعاً می داند که از دوش آدمیزاده مار نمی روید و می داند که موجودی به اسم دیو و پری وجود خارجی ندارد، و می داند که اسلاف افسانه سازش هم این واقعیتهای را می دانسته اند؛ اما این را هم می داند که می توان حقایق تلخ را در لعاب افسانه شیرین پیچید و در کام ذوق مردم تفتن پسند زمانه نهاد، و می توان در پناه افسانه سرایی پیام خود را به ذهن بیدار و اشارت شناس نسلهای آینده منتقل کرد.

غالب صحنه های شاهنامه، چه داستانهای که میراث نیاکان است و چه شاخ و برگهایی که محصول طبع ظریف و اشارت پسند فردوسی است، از کنایت و اشارتی خالی نیست. زبان کنایی تنها وسیله ای است که شاعر و نویسنده عهد استبداد و اختناق می تواند بکار گیرد و پیامش را به معاصران و

به آیندگان برساند، و احتمالاً سر سبزش فدای زبانِ سرخ نشود. بله، احتمالاً، و آنهم بندرت.

به خاطر داشته باشید که شاعر و نویسنده واقعی قبل از هر چیز اهل فکر و بصیرت است، و مشتاق انتقال فکر و عرضه پیامش، نه چون نقالان قهوه‌خانه و بازیگران سیرک سرگرم کردن خلاق و گذراندن عمری و کسب معاشی. بشکند قلمی که بی احساس مسئولیت در مقابل وجدان و تاریخ و نسل‌های آینده بر صفحه کاغذ لغزد و بخشکد دستی که از حرکتش نفعی عاید اذهان بیدار و دلهای مشتاق نگردد.

اشاراتی که در موارد مختلف از برکت طبع جسور و روح آزاده فردوسی چاشنی داستانها شده است، در نهایت ایجاز است. ایجازی هنرمندانه که اهل بصیرت دریابند و از آسیب غوغای عوام برکنار ماند. و این رعایت ایجاز هم وسیله مؤثری است برای پیام‌رسانی‌های عهد اختناق، و هم جلوه گاه مناسبی برای هنر نمائی‌های سخنور صاحب قریحه.

از هنرهای شاعر توانا یکی خلاصه‌گویی است و با اشارتی اهل فهم و بشارت را متوجه نکات نگفتنی کردن. درین داستان دو بیتى بظاهر مختصر تأمل بفرمائید:

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید خداوند بستان نگه کرد و دید
 بگفتا که این مرد بد می‌کند نه با کس که با جان خود می‌کند
 این مضمون اگر به دست غیر شاعری می افتاد شاید تبدیل به منظومه‌ای مفصل و صد بیتى می‌شد بی آنکه به اصل موضوع چیزی افزوده باشد. اما سعدی توانا که ناشی و پرگو نیست. او با انتخاب کلمه «یکی» بی هیچ تمیز و ملازمی از قبیل یکی از باغبانان، یکی از خدمه صاحب باغ، یکی از

روستائیان، ذهن خواننده نکته‌سنج را متوجه این واقعیت می‌کند که این بر مسندِ سر شاخ نشسته‌اره قدرت به دست گرفته‌ای که مشغول بریدن بُن شاخه است، موجود متجاوز مجهول الهویه‌ای است که بی اجازت و رضایت صاحب باغ قدم در بستانسرا نهاده و مشغول خرابکاری است. نه رنجی در ساختن باغ برده است و نه شبهای سرد زمستان به آبیاری پرداخته و نه در زیر آفتاب سوزان مُردادی برای دفع گیاهان هرزه عرق مجاهدتی ریخته. بابای ناشناس متجاوزی است که قدم به باغ مردم گذاشته و چون اژه‌ای به عنوان ابزار قدرت به دستش افتاده است می‌خواهد هنرنمایی کند و به کارش اندازد. همه این مقدمات را طبع توانای شاعر در دل کلمه سه حرفی «یکى» می‌ریزد و به دست خواننده می‌سپارد. می‌پرسید دلیلت در این استنتاج چیست؟ توضیحات بعدی سعدی. اگر مرز باغبان بود به حکم تجربه این را می‌دانست که بر سر شاخ نشستن و بُن بریدن چه عواقبی دارد. وانگهی باغبانی که رنج نگهبانی و پروراندن کشیده باشد بدین سادگی تن به بریدن شاخه تر و تازه نمی‌دهد. (آخر اگر بر شاخه خشکیده نشسته بود که پیش از به کار انداختن اژه لعنتی، شاخه شکسته و وجود منحوسش بر زمین سقوط کرده بود). از طرفی دیگر این مرد متجاوز و در عین حال ابله صاحب باغ نیست، زیرا در مصراع بعدی این صاحب باغ است که متوجه عمل احمقانه او شده است و عواقب کارش را پیش‌بینی می‌کند. می‌خواهید بگوئید: از کجا معلوم که شاخه بُر نابخرد از کسان و بستگان صاحب باغ نباشد؟ جوابش را خود شاعر در بیت دوم داده است و رنج استدلالی از دوش من برداشته. قبلاً منظره را مجسم کنید. خداوند بستان چشمش به هیولایی می‌افتد که بر سر شاخه بارآور درخت باغش نشسته است و با اژه به جانش افتاده. اگر این عالیجناب از کسان و آشنایان باشد طبیعی‌تر این نیست که صاحب باغ قدم پیش گذارد و او را مستقیماً

مورد خطاب قرار دهد که «جناب حاجی آقا، برادر یا فرزند عزیز، عملی که می‌کنی خطرش قبل از همه متوجه وجود نازنین خودت خواهد شد»؟ در چه موردی صاحب باغ بجای خطاب مستقیم به زمزمه زیر لبی یا درد دل با دوستان می‌پردازد؟ جز این است که آره بدمست خرابکار، ناشناسی متجاوز است و از آن بالا تر خیره‌سری نصیحت‌ناپذیر که بر سر شاخه نشسته و آن بالا را گرفته و هر خیرخواه مصلحت‌اندیشی را که پیش آید و لب بگشاید می‌تواند با پرتاب دشنامی و افکندن لگدی ادب کند و محکوم به خاموشی. درین حال است که صاحب بخت برگشته بستان چاره‌ای ندارد جز لحن خطاب را به شکوه بدل کردن و بجای «ای مرد» به «این مرد» متوسل شدن.

این را می‌گویند ایجاز شاعرانه که هنری است در حدّ اعجاز. و به برکت همین هنر است که شاعران نام‌آور ما غالباً یک سینه سخن را در یک بیت یا مصراع ریخته‌اند و به عنوان پیامی مؤثر و نافذ به معاصران و نسلهای آینده رسانده‌اند، بی‌آنکه طعمه شمشیر تهی مغزانی صاحب قدرت شوند یا پامال غوغای عوام.



شاهنامه فردوسی هم به عنوان یک شاهکار ادبی، لبریز از این ایجازهای هنرمندانه است، برای کسانی که اهل تأملند و کاشف اسرار، نه برای اذهانی که به خواندن رمانهای پرشاخ و برگ و پرفلت و لعاب بازاری عادت کرده‌اند و به این انتظارند که لقمه ساخته و پرداخته را در کام آماده پسندشان بچپانند. این جماعت ممکن است با خواندن همین داستان ضحاک به تصور خودشان به کشف هزار و یک نقیصه پردازند که چرا چنین شد و چرا علت فلان حرکت را شاعر بیان نکرد. مثلاً در مقدمه داستان با خواندن دوبیتی که مربوط به سقوط جمشید است به زمزمه اعتراض برخیزند که عجباً، شاهی بدین

خونی و رعیت پروری آنهم در اوج قدرت چگونه بدان سادگی سقوط کرد و فراری شد؟ چرا فردوسی چنین کوتاه آمده است و با یک بیت سرونه قضیه‌ای بدان اهمیت را بهم آورده؟ مردم آسوده در ناز و نعمت لمیده چرا بدان سادگی و سرعت دستخوش طغیان شدند و بر او شوریدند؟ و حال آنکه پاسخ این چراهای مقدر را فردوسی هم پیش از طرح مسأله داده است، و از نخستین قدم اذهان نکته‌یاب را متوجه عاقبت شوم جمشید کرده است، و هم در موارد مختلف، جمشید نافرخته سرانجام از همان لحظه‌ای که متفکران وارسته حق شناس را نفی بلد می‌کند و مجبور به اقامت در شکاف کوهساران و دل تاریک غارها، مقدمات قیام مردم و سرنگونی خود را فراهم کرده است. اگر این پیشوایان معنوی مردم، این زبانهای گویای ملت، از جامعه جدا نگشته و محکوم به اقامت در قله‌های جبال نشده بودند، به حکم شجاعی که محصول حق پرستی و حق طلبی است، جمشید را در نخستین قدم هوسارانه‌اش مورد خطاب و عتاب قرار می‌دادند و متوجه عواقب آسمان پیمایی‌اش می‌کردند. به او می‌گفتند بجای ساختن تختِ زمرّدنگار و بر پا کردن مراسم مسرفانه‌ای با آن طول و تفصیل وقت و نیرویت را صرف خدمت به مردم کن و آبادی مملکت. و این خود مقدمه‌ای است که نتیجه قطعیش سقوط جمشید است.

اما فردوسی به ذکر یک علت و یک مقدمه قناعت نمی‌ورزد. با اشاره به اقدام جمشید در طبقه‌بندی افراد جامعه، ذهن خواننده را متوجه طوفانی می‌کند که در زیر این پرده نظم و سکوت و تسلیم در حال جوشیدن است. طبقات چهارگانه جامعه را مشخص کردن و جوانان هوشمند طبقه دهقان یا کارگر را در محدوده صنف و حرفه‌شان مقید ساختن ظاهراً نظم هندسی دلنوازی به جامعه می‌دهد، اما واقعاً طبایع سرکش را به طغیان می‌انگیزد. در هر جامعه‌ای که امتیازات اجتماعی منحصر به صنف و طبقه خاصی گردد

عاقبتش از هم پاشیدن است و در هم ریختن؛ چه این طبقه سپاهیان شمشیرزن باشند، یا دستاربندان قلم‌زن، یا بازاریان دینارجوی سوداگر. و این دومین علت قیام مردم و سقوط جمشید است.

علاوه بر این، فردوسی با اشاره به سفرهای دریایی و هوایی جمشید، خواننده را متوجه این واقعیت می‌کند که دیگر جمشید همان جمشید گذشته نیست. اکنون هوش و حواس مرد از اوضاع مملکت و احوال رعیتش منصرف شده و به سیاحت دریاها و عروج به افلاک منحرف.

و همه این مقدمه‌چینی‌ها و اشارتها در نهایت ایجاز است. ایجازی که بندرت از یک مصراع یا یک بیت تجاوز می‌کند، و این وظیفه خواننده صاحب فراست است که عمق معنی را از لای حروف بهم فشردۀ کلمات بیرون کشد و با تفصیلی توجه‌انگیز برابر چشم جوانان گیرد تا با شیوه کار و طرز بیان فردوسی آشنا تر شوند، و با ذهنی جستجوگر به سراغ جمشید روند.^۵

بگذارید تکرار کنم:

در داستان ضحاک خواننده اشارت شناس اهل تأمل با دو عامل قوی سر و کار دارد، یکی ذهن افسانه‌ساز هوشمندان روزگاران کهن و دیگری طبع نکته‌پرداز فردوسی. افسانه ضحاک به صورت محصول تجارب مردمی است که هزاران سال پیش از ما، گرفتار پنجه شاه ستمگر خونخواری

ه نمونه‌ای دیگر از ریزه کارهای تأمل طلب فردوسی معرفی شخصیت و نوع تربیت ضحاک است. خواننده نکته‌یاب با توجه به دو حادثه می‌تواند دریابد که این جناب ماردوش از دشت سواران نیزه‌گزار آمده همه دلبستگی‌هایش متحصربه دو لذت است. آن دو حادثه یکی حسن خدمتی است که ابلیس در هیأت خورشگر عرضه داشته است، تا آنجا که ذات مبارک اجازه شانه‌بوسی بدو می‌دهد. دیگری آخرین سخن «کندرو» است که حضرت را از جا می‌کند و به کام اجل می‌فرستد.

بوده‌اند و داستان روزگار سیاه سلطه او را سینه به سینه منتقل کرده‌اند و در هر انتقالی به اقتضای زمانه شاخ و برگ‌های بر آن افزوده‌اند، و این افسانه سرگرم‌کننده بتدریج مایه عقده‌گشائی و امیدواری نسل‌های بعدی شده است. که پایان شب سیه سپید است. و فرزندان و نوادگان آن اجداد که بنوبه خود در پنجه ظلمی گرفتار آمده‌اند، برای تهیج کاوه‌ای و فریدونی به چاره‌جویی برخاسته‌اند، و از افسانه‌ای دیرینه برای انعکاس تباهی روزگارشان مدد گرفته‌اند.

شاهنامه، بخصوص فصول اساطیریش، قصه حسین کرد و امیر ارسلان نیست که به قصد سرگرمی و انصراف خاطری یا کوتاه کردن شبی بخوانیم و بگذریم. داستانهای اساطیری جوهر فرهنگ و معارف ملی است و فشرده تجارب هزاران ساله قومی. هر شاخ و برگ‌های از روایات اسطوره‌ای حاصل تجربه‌های تلخ و شیرین گذشتگان است که لعاب افسانه‌ای بر آن کشیده و در دارالشفای حکمت برای نسل‌های آینده باقی گذاشته‌اند. روایات اسطوره‌ای از مقوله اشعار کنایی و به قول فرنگیها «سمبولیک» است، و نیازمند گزارشی روشنگر، و به قول اهل اصطلاح «تفسیر».

البته می‌توان برای شناختن موجودی از قبیل ضحاک به شیوه اهل تاریخ و لغت به رگ و ریشه کلمه چسبید و با استفاده از واژه «اثری‌دهاک» و تحولاتش در طول قرن‌ها نور تحقیق بر سابقه ظلمت آلود ضحاک ریخت، و برای توجیه ماران از دوش سر بر زده‌اش با تعلیلات پزشکی به سراغ بیماری رشته رفت و آداب معالجه‌اش، اینها همه در جای خود ارزنده است، اما نه «اثری‌دهاک» اندک ربطی با ضحاک اسطوره‌ای شاهنامه دارد و نه مرض آزارنده «پیوک» نسبتی با ماران بر کتف رسته‌اش. اثری‌دهاک مرحوم را پدری کاشته و مادری زاییده است، و حال آنکه ضحاک ماردوش از صلب

شیطان و از بطن جهالت جامعه قدم به عالم هستی نهاده است، و سرگذشت عبرت‌آموزش در گهوارهٔ اذهان کنایه‌ساز بخردان زمانه پرورش یافته.

فریدون و ضحاک و کاوهٔ اساطیری افراد حقیقی مشخص نیستند که برای کشف هویت و تاریخ تولد و مولد و مدفنشان سینهٔ تاریخ را بشکافیم. اینان هر یک مظهر گروهی از مردمند که هر جزء وجودشان — وجود ذهنی و افسانه‌ای‌شان — از خصوصیات نسلی و طبقه‌ای مایه گرفته است.

زبان اسطوره زبان کنایه و رمز و اشارت است و ربطی به تحقیقات تاریخی و باستانشناسی ندارد، زبان حال و روزگار ملی کهنسال است که بار خوب و بد نسلهای گذشته را به حکم قانون جابرانهٔ وراثت بر دوش دارد، و تحولات زمانه و پیشرفتهای علمی نمی‌تواند بسرعت و سهولت حتی از سنگینی این کوله‌بار بکاهد، تا چه رسد به محو کردن و برداشتنش.

دریغا که جاذبهٔ افسانه‌ها از یکسوی و جدلهای موشکافانهٔ اهل دستور و لغت از سوی دیگر ما را از توجه به جانِ کلام و هنرنمائیهای فردوسی در عرضه و ابلاغ پیامش بازداشته است.

اگر جز این بود هزار سال بعد از شیرین کاری ملای متعصب طبرانی ضوس، تاریخ تکرار نمی‌شد و «دانشمند» دیگری در زادگاه فردوسی به تخطئهٔ ترش نمی‌پرداخت و به فکر درهم کوفتن مزار و به آب و آتش سپردن شاهنامه‌اش نمی‌افتاد.

داستان از فرط شهرت نیازی به بازگفتن ندارد، با اینهمه دریغ است ذکر **تجری** از واعظ طبرانی طوسی نکنیم و درد دینی که مرد نازنین را بشدت گرفته **پیر و اعداء** — البته خداپسندانه‌ای — که کرد. روح نظامی عروضی با

فردوسی قرین باد که با ثبت این واقعه گوشه‌ای از افتخارات تاریخی مان را در معرض جهانیان گذاشت تا ببینند و حیرت کنند. خلاصه داستان این که: فردوسی بعد از سرودن شاهنامه به جرم دوستاری خاندان پیغامبر مورد غضب محمود غزنوی قرار گرفت. همان پیغمبری که همین سلطان غزنوی به عنوان گسترش دینش به جنگ هندوان می‌رفت تا همراه لقب «غازی» خروارها سیم و زر نصیبش گردد؛ همان پیغمبری که همین محمود غزنوی برای صیانت دین مقدسش از «لوٹ رفض و بدعت» شیعیان ری را زنده در پوست گاو می‌دوخت و به عنوان سوغاتی بشردوستانه به غزنین می‌فرستاد؛ آری فردوسی مغضوب قبله عالم شد و از خان و مان آواره گشت. روزی که در اوج افسردگی و تنگدستی و شکسته‌حالی در روستای طبران درگذشت، و جنازه‌اش را عده — البته معدود — تشییع کنندگان از دروازه «رزان» بیرون می‌بردند تا در گورستان عمومی ولایت به خاک سپارند، واعظ سرشناس و فقیه گرامی طبران به قول نظامی «تعصب کرد و گفت: من رها نکم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود. هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی. او را در آن باغ دفن کردند».

اینکه نوستم تشییع کنندگان جنازه فردوسی در روستای طبران معدودی بوده‌اند به دلالت قرائن و امارات است. اگر عده قابلی می‌بودند هرگز فقیه ولایت نمی‌توانست با شهری طرف شود و در تکلیف شرعی خود پافشاری کند.

باری جنازه فردوسی در آن باغ دفن شد و از آن پس زیارتگاه اهل بصیرت. همین جناب نظامی راوی قصه هم صد سال بعد به زیارت تربت او رفت. بعد از آن هم مزارش صاحب قبه و بارگاهی شد، تا پنجاه و پنج سال

پیش از این که بر وسعت باغ و عظمت بنا افزودند و با حضور زبدگان علم و ادب آن روزگار افتتاحش کردند. اما فقیه طبرانی اگر چه — از بیم خشم و خروش مردم — مورد مؤاخذه سلطان محمود واقع شد و «منال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضول که کرده است و خاتمان بگذارد»؛ از طبران نرفت. اگر هم جسمش رفته باشد، روح البته پاک بزرگوارش همانجا ماند تا هزار سال بعد در قالب دانشمند دیگری درآید و از لای لبان مبارکش به «افشاگری» پردازد که: «فردوسی از رستم خیالی و پادشاهان تعریف کرده در حالی که در کتاب خود یک کلمه هم از انسان و انسانیت و با خراسانی رنج دیده نامی نبرده است. شاهنامه فردوسی شاهنامه نیرنگ و دروغ و سرگرم کننده مردم بدبخت ماست.»*

— بله؟ بله!

ضحاك ماردوش

که گوید که جزمَن کسی پادشاست!

پس از طهمورث که در سلطنت سی ساله اش مملکت را سروسامانی داده
و دیوانِ افسونگرِ مردم آزار را با گرز گران درهم کوفته و به خدمت مردمشان
واداشته بود، نوبت جهاننداری به فرزندش جمشید رسید، و

برآمد بر آن تخت فرخ پدر به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با قرّ شاهنشهی جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
جمشید در مراسم تاجگذاری به شیوّه شاهان سلف خطابه ای می خواند و
برنامه کاری اعلام می کند:

منم — گفت — با قرّه ایزدی هَمَم شهریاری هم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم روان را سوی روشنی ره کنم
و با قبول دو منصب والا و دردسرخیزِ شهریاری و موبدی بسودای قدرتی
مضاعف متحملِ مسؤولیتی سنگین می شود؛ که پیش از آن وظیفه سرکوبی اشرار
و دفع متجاوزان و حفظ امنیت بر عهده شاهان بود، و هدایت خلق و تزکیه

روانها — و احیاناً دفع ستم شاهان — پیشه موبدان.

جمشید در نخستین سالهای جلوس، قبل از هر کار به تجهیز سپاهیان می‌گراید و تأمین جنگ افزار که حفظ امنیت مملکت و دفع متجاوزان لازمه جهاننداری است:

- ۱ نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن به گردان سپرد
- چو خفتان و چون تیغ و برگستوان همه کرد پیدا به روشن روان
- ۲ بدین اندرون سال پنجاه رنج ببرد و از این چند بنهاد گنج
- سپس برای رفاه رعیت به اختراع و ترویج صنعت نساجی می‌پردازد و به
- مردم هنر رشتن و بافتن و جامه ساختن می‌آموزد.
- دگر پنجه اندیشه جامه کرد که پوشند هنگام ننگ و نبرد
- ۴ ز کتان و ابریشم و موی قز قصب کرد و پرمایه دیا و خز
- بیاموختشان رشتن و تافتن به تار اندرون پود را بافتن
- چو شد بافته، شستن و دوختن گرفتند از او یکسر آموختن
- ۵

سپس که مملکت از برکت تیغ آبدار قرین امنیت شده و مردم با پوشیدن جامه قدم به دایره تمدن نهاده‌اند، به فکر تنظیم روابط اجتماعی می‌افتد و مشخص کردن طبقات جامعه، تا افراد هر صنفی منحصرأ به همان کار موروثی پردازند و راه افزون‌طلبی‌ها بر جوانان ناجوی تفتن پسند بسته گردد

- ۶ چو این کرده شد ساز دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
- ۷ ز هر پیشه‌ای انجمن کرد مرد بدین اندرون پنجهی نیز خورد
- مردم را به دلالت شغلی که دارند به چهار طبقه تقسیم می‌کند و وظایف هر طبقه را معین

- ۸ گروهی که آثوریان خوانیش به رسم پرستندگان دانش

جدا کردشان از میان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه
و چاره‌ای جز این ندارد، چه، او خود با اعلام «همم شهریاری همم موبدی»
وظیفه سنگین خدمات معنوی را نیز بر عهده گرفته است.

گروه دوم مردان رزمند و پاسداران تاج و تخت شهریاری:

صنی بر دگر دست بنشانند همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگاورند فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بیای وزیشان بود نام مردی بجای
و طبقه سوم دهقانان صاحب آب و زمینی که وجه کفافشان معین است و

خاطر از دغدغه معاش آسوده؛ زندگی آرامی دارند، و از آن بالاتر همت
والایی که تن به خدمت دیگران نسپارند و به آزادی و آسایش زندگی گذارند.

۱ بسودی سه دیگر گره را شناس کجا نیست از کس بریشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند به گاه خورش سرزنش نشنوند

۲ ز فرمان تن آزاده و خورده نوش از آوای پیغاره آسوده گوش

تن آزاد و آباد گیتی بدوی برآسوده از داور و گفت و گوی

و گروه چهارم طبقه تهیدستی که مجبورند برای گذران زندگی خدمت

دیگران کنند و از پی روزی جان کندن و عرق ریختن شبانگاه با اندیشه چه

خورد بامداد فرزندان سر بر بالین نهند:

۴ چهارم که خوانند اهتوخشی همان دست‌ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگان پیشه بود روانشان همیشه پر اندیشه بود

بدینسان حد و مرز هر طبقه را معین می‌کند و نظام طبقاتی تزلزل‌ناپذیری

ایجاد:

۶ ازین هر یکی را یکی پایگاه سزاوار بگزید و بنمود راه

که تا هر کس اندازه خویش را ببینند و دانند کم بیش را

آنگاه در پناه نظم نوین و به فیض قدرت مطلق که به دست آورده است شروع به سازندگی می‌کند. ابتدا نیروی دیوان را به کار می‌گیرد:

بفرمود پس دیو ناپاک را به آب اندر آمیختن خاک را ۱
هر آنچ از گِل آمد چو بشناختند سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گِچ دیو دیوار کرد به خشت از برش هندسی کار کرد ۲
چو گرمابه و کاخ‌های بلند چو ایوان که باشد پناه ازگزند
و با استخراج معادن مملکت را توانگر و مردم را ثروتمند می‌کند و با تجمل‌ها و
تفنن‌ها بر نشاط زندگیشان می‌افزاید:

ز خارا گهر جُست یک روزگار همی کرد ازو روشنی خواستار ۴
به دست آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید شد آراسته بندها را کلید ۵
با کشف خوشبوها بر تنعم ملت می‌افزاید و به زندگانی مردم رنگ تازه‌ای
می‌بخشد، و با آموختن رموز پزشکی پاسدار سلامت افراد رعیت می‌شود:

چوبان و چوکافور و چون مشک ناب چو عود و چو عنبر، چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار جهان را نیامد چنو خواستار
پس از آباد کردن شهرها و تأمین رفاه رعیت، با ترویج صنعت کشتی‌رانی
پهنه دریاها را در قلمرو قدرت خود می‌آورد:

گذر کرد از آن پس به کشتی برآب ز کشور به کشور چو آمد شتاب
و چون بسیط زمین و سینه اقیانوسها را عرصه جولان خود می‌بیند هوای تسلط
بر آسمان به سرش می‌زند، و چرا نزند؟

اکنون که اسباب سلطنت از هر جهت فراهم است، چرا ذات مبارک
ملوکانه چون دیگران خاک‌نشین باشد و پایه‌های نازنین تخت جواهرنگارش بر

پیشانی زمین؟ چرا ارزنده‌ترین جواهرات جهان را زینت بخش تخت شاهنشاهی نکند و چرا نیروی مهارشده دیوان را چون باد سلیمانی در خدمت موکب شاهانه نگیرد.

همه کردنی‌ها چو آمد بجای ز جای مهی برتر آورد پای
به فر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی، دیو برداشتی ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت اوی شگفتی فرومانده از بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند مرآن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمنز فوردین برآسوده از رنج تن، دل زکین
بزرگان بشادی بیاراستند می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار به ما ماند از آن خسروان یادگار
جدا کردن طبقات چهارگانه — با همه نظام و ضابطه‌ای که در جامعه ایجاد می‌کند — خالی از خطری نیست، بخصوص که به فرمان شاه مردان حق از میان خلائق جدا شده و در دامن کوهساران منزل گزیده‌اند؛ جماعتی که بخلاف سه طبقه دیگر کارشان دیدن و اندیشیدن است و راه نمودن، (و به تعبیری دیگر امر به معروف و نهی از منکر کردن و به تداول امروزی «نق زدن») و از آن بالاتر به عنوان عامل تعدیل کننده‌ای در برابر قدرت شاهانه ایستادن.

در هر جامعه‌ای — و گرچه از رفاه و نعمت بهشت برین — و در حکومت هر فردی — و گرچه از کرویایان عالم بالا — اگر تازیانه انتقادی — و گرچه مفرضانه و ناجبا — نباشد کار به خود کامگی می‌کشد و نخستین قربانی شخص

فرمانروا خواهد بود.

جمشید به مملکت و مردمش خدمت کرده است. کشور را به آبادی و رعیت را به رفاه کشانده است؛ و اینک به هر سومی نگیرد آرامش و امنیت می بیند و از آن بالا تر نفاذ حکم و قدرت مطلق، بی حضور مخالفی و منتقدی. مرد در عین شاهی آدمیزاده است و در نهاد آدمیزادگان غروری هم نهاده اند. غرور سلطنت کارش را به تکلف و تجمل می کشاند و نیرویی سبّ راه و مانع کارش نیست. علی الخصوص که مملکت آرام است و گردش جهان بر وفق آرزو:

چنین سال سیصد همی رفت کار ندیدند مرگ اندر آن روزگار
 ز رنج و ز بدشان نبود آگهی میان بسته دیوان بسان رهی
 به فرمان مردم نهاده دو گوش ز رامش جهان پُر ز آوای نوش
 چنین تا برآمد برین سالیان همی تافت از شاه فرّ کیان
 جهان سر بسر گشته او را رهی نشسته جهاندار با فرهی
 و چه آفت خطرناکی است دوران طولانی آرامش و اطاعت و رفاه و بی مرگی، آنهم در دیاری که پیش از آن دستخوش آفتها بوده است و در میان آدمیزادگانی که به هر حال تحوّل جویند و تنوع طلب. در چنین بهشت یخ زده ای تکلیف طبیعت هیجان طلب مردم چیست؟ گروه خرده گیران که در دل غارهای کوهستان خزیده و از جامعه بریده اند، طبقات سه گانه دیگر هم سرشان هست و کارشان؛ در همچو حال و هوایی سران مملکت و مقربان بساط سلطنت چه مشغله ای می توانند داشته باشند جز از می و رود و رامشگران کام دل گرفتن و مدیح ذات مبارک سرودن و دعا به دولت شهر یاری کردن. در چنین محیطی بازار چاپلوسی گرم است و مسابقه تملّق هیجان انگیز. در نتیجه فرمانروائی بدان قدرت و هوشمندی، بازیچه هوس چاپلوسان درباری می شود و از گزافه گوییهای فرصت جویان به وجد می آید؛ بر

فراز مسندِ هواپیمایش نگاهی به تخت جواهرنشان شاهی می افکند، و نگاهی به قامت خم شدهٔ تعظیم گرانِ درباری و نگاهی به رعیت خاموش، و آنگاه واپسین قدم را بسوی پرتگاه سقوط برمی دارد؛ هوای خدایی به سرش می زند.

- ۱ یکایک به تخت مهی بنگرید به گیتی جز از خویشتن را ندید
- ۲ چنین گفت با سالخورده مهان هنر در جهان از من آمد پدید
- ۳ جهان را بخوبی من آراستم چنان است گیتی کجا خواستم
- ۴ خور و خواب و آرامتان از من است همان پوشش و کامتان از من است
- بزرگی و دیهم شاهی مراست که گوید که جز من کسی پادشاست؟

و البته در آن حال و هوای «لَمَنْ الْمُلْکِ» کسی جرأت ندارد لب از هم بگشاید و سخنی بر خلاف منویات مبارک عرضه کند. وانگهی مخاطب اعلیٰ حضرت همایونی کیانند؟ گرانمایگان لشکری، سران قوم و موبدانی که از تبعید به کوهساران و زندگی در دل غارها معاف گشته اند و به عنوان زینت الملوك از اسباب سلطنت بشمارند. کسانی که پاس موقعیت و مقام خود را از حفظ حیثیت انسانی خود واجب تر می شمارند.

- ۵ همه موبدان سرفکنده نگون چرا کس نیارست گفتن، نه چون
- و جای چون و چرائی هم نبود که کار مرد از چون و چرا روزی گذشت که
- دیوان پایه های تخت جواهرنشان ملوکانه را بر شانه های خود گرفتند و
- تنوره کشان به هوا رفتند، یعنی چاپلوسان درباری و مدیحتگران قدرت حاکم به
- سودای منافع بیشتر بر غلظت تملق افزودند و میان شاه و ملت از زمین تا آسمان
- فاصله افکندند.

دعوی خدایی همان و سقوط قطعی همان. با ادعای الوهیت، فره ایزدی
 — که جز قبول و حمایت ملت نمی تواند باشد — سایه خود را از فرق جمشید باز
 می گیرد. اینک جمشید است و امیران لشکر و ارکان دربار و موبدان گوش به
 فرمانش، نه افراد سپاهی و جماعت مردم و بخردان دور از حرص و هوس

- | | | |
|---|--|---|
| ۱ | بگشت و جهان شد پراز گشت و گو
شکست اندر آورد و برگشت کار | چو این گفته شد، فر یزدان ازو
هنر چون پیوست با کردگار |
| ۲ | که خسرو شدی بندگی را بکوش
به دلش اندر آید زهرسو هراس | چه گفت آن سخنگوی باترس و هوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس |
| | همی کاست آن فر گیتی فروز | به جمشید بر تیره گون گشت روز |

پژوهنده را راز با مادر است!

در گوشه‌ای از قلمرو شاهنشاهی جمشید، در آن سوی اروندرود، در دیار تازیان مرد محتشمی مرداس نام شاه قبیله خویش است. شاهی عادل و مهربان و خیرخواه مردم.

۱ یکی مرد بود اندر آن روزگار ز دشت سواران نیزه‌گزار
۲ گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود به داد و دهش برترین پایه بود
مرداس فرمانروای محتشم گشاده‌دستی است، با افراد قبیله و رعایای خود مهربان است و نعمتهای خداداده را از خلق خدا دریغ نمی‌دارد. گله‌های فراوان عدد گاو و گوسفندش وقف مردم است، هر کس نیازمند شیر است می‌تواند بیاید و بدوشد و ببرد و بنوشد.

- مرو را ز دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا به فرمانبری همان تازی اسپان همه گوهری
بز و شیرور میش را همچنین به دوشندگان داده بُد پاک دین
به شیر آنکی را که بودی نیاز بدان خواسته دست بردی فراز

مرداس را پسری است جهانجوی و جاه‌طلب به نام ضحاک و ملقب به بیوراسپ که صاحب ده هزار اسب زرین ستام تکاور است.

پسر بُد مر این پاکدین را یکی که از مهر بهره‌ش نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی به زرین ستام ورا بود بیور که بردند نام

ضحاک بخلاف پدر از عواطف انسانی و فضایل رعیت‌پروری بی‌نصیب است. وجودی است لبریز از غرور جوانی. بیشتر ساعات شبانه‌روزش بر پشت اسب و در خانه زین می‌گذرد؛ اما نه برای دفع متجاوزان و جنگ با دشمنان، که به قصد خودنماییهای سبکسرانه.

شب‌وروز بودی دو بهره به زین ز راه بزرگی، نه از راه کین
جوان جاه‌طلب ناپاک‌دل طعمه مناسبی است برای شیطانی که در کمین
نابخردان هوس‌پیشه نشسته است. چون دل کینه‌توز جوان را مستعد تلقینات خود می‌بیند، در هیأت نصیحت‌گر خیرخواهی به سراغش می‌رود.

چنان بُد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیک‌خواه
دل مهر از راه نیکی ببرد جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت «پیمانت خواهم نخست پس آنکه سخن برگشایم درست»
جوان نیک دل گشت و فرمانش کرد چنانچون بفرمود، سوگند خورد
که «راز تو با کس نگوم ز بن ز تو بشنوم هر چه گویی سخن»
بدو گفت «جز تو کسی کدخدای چه باید پدر کیش پسر چون تو بود
زمانه بر این خواجه ساختورد همی دیر ماند، تو اندر نورد

۱ بگری این سرِ مایه‌ور گاه او ترا زبید اندر جهان جاه او
گر این گفته من تو آری بجای جهان را تو باشی یکی کدخدای»
جوان از تصور قتل پدر بر خود می لرزد.

چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت «این سزاوار نیست دگر گوی کاین از در کار نیست»
اما شیطان با یادآوری پیمانی که بسته است بر لیبِ هوس
افزون خواهیش دامن می زند.

بدو گفت «اگر بگذری زین سخن بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند به گردنت سوگند و بند شوی خوار و ماند پدرت ارجمند»
ضحاک تسلیم و سوسه شیطان می شود و به سودای مسند شاهی و تصرف
مقام پدر به مرگ او رضا می دهد، و شیطان سرخوش از یافتن مریدی موافق و
فرمانبردار به اجرای نقشه می پردازد:

سر مرد تازی به دام آورد چنان شد که فرمان او برگزید
پرسید که «این چاره با من بگوی چه رویست راه و بهانه مجوی»
و مرشد نصیحتگر که افسون خود را مؤثر و مرید تازه را آماده می بیند، با
تجسم آینده ای درخشان بر شور و شوقش می افزاید و به چاره سازهای محبت آمیز
خود امیدوارش می کند.

بدو گفت «من چاره سازم ترا به خورشید سر برفرازم ترا»

مرداس مرد خداترس سحرخیزی است.

۲۰ گرنمایه شبگیر برخاستی ز بهر نیایش برآراستی
سر و تن بشتی نهفته به باغ پرستنده با او نبردی چراغ
و لحن در تاریک و روشن صبحگاهی برخاستن و تا آنسوی سرابستان

— بی چراغدار و همراهی — به غسل بامدادی رفتن چه موقعیت مناسبی است
برای توطئه‌ای شیطانی.

برآورد وارونه ابلیس بند یکی ژرف چاهی به ره بر بکند
شاه پیر، در ظلمات شبانگاهی، به عادت دیرینه برای رفتن به آبخانه قدم
درستانسرای کاخ می‌نهد:

سر تازیان مهتر ناجوی شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر بخت شاه
جنایت دور از چشم هر شاهی صورت می‌گیرد؛ مرداس پیرنی خبر از
دامی که در راهش نهفته‌اند در چاه سرنگون می‌شود. اگر با استفاده از
سیاهی شب چاه را بینارند هیچکس از قضیه بوئی نخواهد برد، و ابلیس چنین
می‌کند تا مرید سرسپرده‌اش به تاج و تخت رسد.

به چاه اندر افتاد و بشکست پست شد آن نیک دل شاه یزدان پرست
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه به خاک اندر آگند و بسپرد راه
با کشتن پیرمرد و ستردن آثار جنایت، فرزند — البته — خلف وعده
«مرشد» را وفا کرده و آرزوی دیرینه خود را برآورده می‌بیند.

به هر نیک و بد شاه آزادمرد به فرزند بر نازده باد سرد ۵
همی پروریدش به ناز و به رنج بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او نجست از ره شرم پیوند او ۶
به خون پدر گشت همدستان ز دانا شنیدستم این داستان
که: فرزندی بد گر شود نره شیر به خون پدر هم نباشد دلیر ۸
مگر در نهانش سخن دیگرست پژوهنده را راز با مادرست
و امان از مادر هوسباره‌ای که با لغزش ضحاک آفرین خود ملت ایران را
گرفتار بلایی بدان مهابت کرد، و خداوندگار عفت و مظهر نجابتی چون

فردوسی نازنین را وادار به اشارتی در عین ظرافت بدین رسایی.

باری ضحاک حلال زاده با عملی بدین سادگی بر مسند پدر — البته «عرفی» خویش — براحتی تکیه می زند.

سبک مایه ضحاک بیدادگر بدین چاره بگرفت گاه پدر
به سر بر نهاد افسر تازیان بریشان ببخشید سود و زیان
و ابلیس که مرید مستعدی به چنگ آورده است به تهنیت پیروزش
می شتابد، با وعده هائی رنگین تر و فریبنده تر.

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن یکی پند بد را نو افکند بُن
بدو گفت «چون سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی نیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست دد و مردم و مرغ و ماهی تراست»
جوان تازی که بتازگی مزه قدرت شاهی چشیده است در آرزوی
شاهنشاهی آماده فداکاری است و فرمانبری. اما ابلیس که می خواهد
شاگردی چنین قدرت طلب را همیشه در پنجه فرمان خود داشته باشد، این بار
در هیأتی تازه ظاهر می شود:

جوانی برآراست از خویشتن سخن گوی و بینادل و پاک تن
همیدون به ضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت «اگر شاه را درخورم یکی نامور پاک خوالیگرم»
ضحاک به شاهی رسیده که چون همه نودولتان اهل کام و ناز است، از
یافتن آشپزی با سلیقه و خوش ترکیب و سخنور چون گل می شکفت و اختیار
مطبخ سلطنتی را بدو می سپارد.

چو بشنید ضحاک بنواختش ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا بدو داد دستور فرمانروا

در آن روزگار سادگیها و در آن دیار دور از تجملات تمدن، ذائقه تازیان با تنوع خوراکیها و لذت پختنی‌ها آشنائی ندارد.

فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بُد از گشتنی‌ها خورش^۱ ابلیس — که اکنون خوانسالار و رئیس سفره‌خانه شاه جوان است — با نقشه سنجیده‌ای به تهیه خورشهای گوشتین می‌پردازد تا لب و دندان جوان را با لذت کشتن و خوردن آشنا کند و مقدمات کشتارهای بعدی فراهم گردد.

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای خورشگر بیاورد یک یک بجای به خورش بی‌رود بر سان شیر بدان تا کند پادشا را دلیر^۲ سخن هر چه گویدش فرمان کند به فرمان او دل گروگان کند برنامه ابلیس چاره‌گر به قصد رفع این منقصت قدم به قدم است:

خورش زرده خایه دادش نخست بدان داشتش یک زمان تندرست^۳ جوان خوش ذائقه از خوردن تخم مرغ لذتی می‌برد و به تحسین طبّاخ هنرمند می‌پردازد و خورشگر چیره‌دست به شکرانه این حق‌شناسی، تعظیمی می‌کند و وعده‌ای:

که «فردات زان گونه سازم خورش کزو آیدت سر بسر پرورش»^۴ و روز دیگر به وعده وفا می‌کند:

خورش‌های کبک و تذرو سپید بسازید و آمد، دلی پر امید
شه تازیان چون به خوان دست برد سرِ کم خرد مهر او را سپرد^۵
سدیگر به مرغ و کباب بره بیاراست خوان از خورش یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان خورش کرد از پشت گاو جوان
بدوی اندرون زعفران و گلاب همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد شگفت آمدش زان هشیوار مرد^۶
غذاهای لذیذی از قبیل گوشت کبک و کباب بره و ماهیچه گوساله با

چاشنی‌های اشتهاانگیز در ذائقه ضحاک شکم‌باره چنان مزه می‌کند که تشویق خوانسالاری بدین هنرمندی را واجب می‌شمارد.

بدو گفت «بنگر که تا آرزوی چه خواهی، بخواه از من ای نیکخوی» و ابلیس در هیأت طبّاخان درآمده که یقین دارد جوان تازی چون همه سبک‌مغزان عالم بنده شکم است و لذتهای محسوس مادی را بر همه فضایل و معنویات ترجیح می‌نهد، شادمان از موفقیت نقشه اهریمنی خویش، متوسّل به حربه فراوان تأثیر دیگری می‌شود: آفرین‌خوانی و مدیحه‌سرایی، که دومین لذت مطلوب کم‌خردان است و خودپسندان. با تعظیمی غرّا و دعای «همیشه بزی شاد و فرمانروا» به تسخیر احمق می‌پردازد و عرض حاجت که:

مرا دل سراسر پر از مهر تست... همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به پیروز شاه — وگرچه مرا نیست این پایگاه —
که فرمان دهد تا سر کتف اوی ببوسم، بالم برو چشم و روی
افتخار بوسه زدن بر شانه شاه توفیق بزرگی است که بندرت نصیب
مقرب‌ترین درباریان می‌شود. اما خدمات صادقانه خوانسالار هم اندک
نیست. مرد خدمتگزار بجای سبزی‌ها و میوه‌های نه چندان مطبوع لذیذترین
کبابها را بر سفره شاهانه نهاده است. تا نوحه وفادارش، با رموز قهقاری آشناتر
گردد و دریابد گشتن و خوردن چه مایه لذت خیزتر است از کشتن و خوردن. تا
دریابد چه کباب لذیذی از سینه کبک و ران گوسفند و ماهیچه گاومی‌توان
تعارف دید و چه حکومت بی‌دغدغه‌ای می‌توان کرد با کشتن اندیشمندان
زاده و غارت رعایای ستم‌پذیر و درهم کوفتن اقتصاد مملکت.

باری، فرمانروای تازی با رغبت خاطر به تقاضای خورشگر خوش سلیقه پاسخ می‌دهد بی آنکه منظور واقعی او را دریافته باشد.

چو ضحاک بشنید گفتار اوی نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت «دادم من این کام تو بلندی بگرد زین مگر نام تو»
 آنگاه با غروری شاهانه کتف خود را برهنه می‌کند و افتخاری بدان
 عظمت به خدمتگزاری بدین اخلاص و صفا ارزانی می‌دارد.
 بفرمود تا دیو چون جُفت او همی بوسه داد از بر سُفت او
 و ابلیس اغواگری که روزها در لباس خادم جان‌نثار به انتظار این لحظه
 بوده است، فرصت را مغتنم می‌شمارد:

ببوسید و شد در زمین ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید
 آری ابلیس کهنه کار پس از بوسیدن کتف شهریار غیث می‌زند، که
 کارش به پایان رسیده است؛ چه، بوسه منحوس او ضحاک را گرفتار بلایی
 می‌کند درمان‌ناپذیر و جاودانه. و براستی حرص جهانخواری و جاه‌طلبی اگر در
 دلی جا گرفت تا لب گور اهل جدایی و بی‌وفایی نیست.

بر اثر بوسه ابلیس دو زائده گوشتین به شکل دو مار سیاه از کتف‌های
 ضحاک سر بر می‌زند، مارانی مزاحم و بی‌آرام:

دو مار سیاه از دو کتفش برُست غمی گشت و از هر سویی چاره جست
 ضحاک که قضیه را ساده گرفته است چاره‌ای نمی‌بیند جز بریدن این دو
 زائده مزاحم گوشتین:

سراجم ببرید هر دو ز کتف

اما: سزد گریبان بدین در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه برآمد دگر باره از کتف شاه

طبیبان می‌آیند و با اظهار تعجب از این پدیده بی‌نظیر و بیماری نوظهور هر

کس نظری می‌دهد و دارویی تجویز می‌کند، بی‌اندک اثر و کمتر خاصیتی:

پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک‌بیک داستان‌ها زدند

ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند مران درد را چاره شناختند ۷

طبیعیان شرمنده از ناتوانی خویش و ضحاک در تاب و تب از مزاحمت ماران، که بار دیگر مرشد مشکل گشای دیرینه ظاهر می‌شود، و این بار در هیأت پزشکی متخصص و مسیحانفس:

۱. بسان پزشکی پس ابلیس تفت به فرزانیگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت که «این بودنی کار بود بان تا چه گردد، نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده به خورد نباید جزین چاره‌ای نیز کرد
۴. بجز مغز مردم مده‌شان خورش مگر خود ببرند ازین پرورش»

برآمدن مار از شانه آدمی کنایه از چیست؟ آیا در آن روزگاران هم جنگاوران خونریزی که به قیمت جان آدمیزادگان به مقامات والای فرماندهی می‌رسیده‌اند، معرف منصب از خون برآمده‌شان نشانه‌هایی بر سر شانه‌ها بوده است؟ آیا سران محتشم و یکه‌تازان دشت سواران نیزه‌گزار، دنباله دستار دور سر و صورت پیچیده را از زیر چانه می‌گذرانده و بر کتف می‌افکنده‌اند؟ آیا کسانی که اختیار جان مردم را در دست هوسهای جبارانه خود داشته‌اند به شیوه سرداران رومی طاقه شالی بر شانه می‌انداخته‌اند؟ به هر حال عرصه گمان‌پردازی تنگ نیست، اما در هر تعبیر و تفسیری باید برای شناخت ماران بدین نکته کلیدی توجه کرد که ابلیس به عنوان طبیعی متخصص غذای این جانوران مزاحم را منحصر به مغز آدمیان کرده است و در تجویز طبیبانه خود پافشارده که بلای ماران علاج‌ناپذیر است؛ مداوای او جنبه تسکینی دارد، و مسکن آزار طاق‌فرسایشان مغز جوان است و بس.

و نیز بخاطر داشته باشیم که در ایران باستان هم چون روزگار ما همه فعالیت‌های ذهنی و نیروی تعقل و قدرت خلاقه بشر را محصول همین توده خاکستری‌رنگ اندک حجمی می‌دانسته‌اند که به نام مغز در جعبه آدمیزادگان قرار گرفته است.

و نیز متوجه این واقعیت تاریخی باشیم که جباران زمانه برای تحکیم موقعیت و توسعه قلمرو خویش چاره‌ای نداشته‌اند جز مبارزه با مغزها. و ابلیس در آغاز آشنائی و اخذ بیعت به جوان جاه‌طلب تازی وعده پادشاهی سرتاسر جهان داده است.

اما قصد و غرض ابلیس ازین زمینه‌سازها و راهنمائیها چیست؟ عاشق دلداده ضحاک است؟ ابداً. مقصود اصلی این دشمن قسم‌خورده نسل بشر را از زبان فردوسی بشنوم:

- سر نره دیوان ازین جست و جوی چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی ۱
مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخته ماند ز مردم جهان ۲
آری، ابلیس فتنه گر همه جد و جهدش را منحصر بدین کرده است که
سطح زمین از مردم تهی گردد. و این دقیقه لطیف را هم به خاطر داشته باشیم
که «مردم» در زبان فردوسی غالباً معنائی بالاتر از آدمیزاد و بشر دارد.
همچنان که «مردمی» در روزگار ما آتمایه فراوان نیست که صفت عام همه
ابنای بشر باشد.

به شاهی بر او آفرین خواندند

دعوی خدایی، خلاق را از جمشید آزرده خاطر کرده است و او را از مردم جدا. او دیگر خود را کسی از جنس آدمیزادگان و برگزیده و برگشیده ملت خویش نمی داند؛ و ملت هم که طغیان کفرآمیز او را بر نمی تابد، پیوند مهر از او می گسلد، و قدرت مرکزی متزلزل می شود. شاهان و فرمانروایان سرزمین های امپراطوری سربه طغیان برمی دارند و در جستجوی شاهنشاهی دیگر به رای زنی می نشینند و سرانجام رو به سرزمین تازیان می نهند و ضحاک را به شاهنشاهی برمی گزینند. مصداق از چاله به چاه افتادن و از مار به افعی پناه بردن.

از آن پس برآمد از ایران خروش	۱
سیه گشت رخشنده روز سپید	
برو تیره شد قره ایزدی	
پدید آمد از هر سوی خُشروی	
سپه کرده و جنگ را ساخته	
یکایک بیامد از ایران سپاه	
شنیدند کآنجا یکی مهترست	۷
پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش	
گسستند پیوند با جمشید	
به کزی گرایید و نابخردی	
یکی نامجویی به هر پهلوی	
دل از مهر جمشید پُرداخته	
سوی تازیان برگرفتند راه	
پر از هول شاه ازدها پیکرست	

سواران ایران همه شاهجوی نهادند یکسر به ضحاک روی
 درین مقوله که چرا سران مُلک رو به ضحاک می‌آورند توضیح ضمنی
 فردوسی رعشه آور است و در جهان امروزه چندان مایه افتخار: بزرگان ایران
 چون می‌شنوند در سرزمین تازیان مهتر پر از هول اژدها پیکریست رو بدو
 می‌آورند تا این مظهر هراس و وحشت را بر جان و مال خود مسلط کنند. خیلی
 دلم می‌خواست حتی در یکی از نسخه‌های کهن شاهنامه بجای «پراز هول شاه
 اژدها پیکر است» مصراعی بود ازین قبیل که «پراز مهرشاهی هنرپرور
 است» تا با برفرق امانت ادبی و ضوابط نسخه‌شناسی می‌نهادم و این مصراع
 رسواکننده را از دخالت‌های کاتبان معرفی می‌کردم. اما کجای کارها بر وفق
 آرزوی امثال بنده بوده است که اینجا باشد. می‌دانم قبول این مصراع به
 صورت حاضر یعنی تسلیم در مقابل این عقیده که اجداد بزرگوار ما ذاتاً
 «آقا طلب» بوده‌اند و دلدادۀ اربابی که از هول و هیبتش مو بر اندامشان
 راست گردد. فرمانروایی را لایق ستایش می‌شمرده‌اند که نقش پرچمش
 تصویر اژدها باشد و بجای دل در سینه نازینش سنگ خارا؛ تا بتوانند از
 برکات قدرت وحشت‌آفرین او مملکت را تبدیل به قبرستان خاموشان کنند و
 خود به چپاول و غارت پردازند، و سرانجام به حکم لطیفۀ مَنْ آعَانَ ظالماً، خود
 روزگاری به آتش خشم همین معبود خود ساخته بسوزند. چکم فردوسی چنین
 گفته است و چاره‌ای نیست.

اما خوشبختانه راه گریز و توجیهی باقی است که هواداران و طلب کاران
 ضحاکِ هولناکِ اژدهاپیکر بزرگان و سران مملکتند نه افراد رعیت. این
 شاه‌تراشان و بتگران حرفه‌ای هستند که راهی سرزمین تازیان می‌شوند و تازی
 ماردوش را به شاهی می‌گزینند. توده مردم در این انتخاب سهمی ندارند. اگر
 مدعی سرسختی پیدا شود و انگشت بر توجیه بنده نهد که «اگرملت ایران در

دعوت ضحاک سهمی نداشته‌اند چرا حکومتش را تحمل کردند؟» چاره‌ای ندارم جز توسل به دو احتمال و تحلیل:

یکی اینکه رعایای قلمرو جمشید وصف مرداس خداترس مهربان را شنیده‌اند و بدین گمان که فرزندش هم کسی چون پدر است و میوه از درخت چندان دور نیفتاده، از هول حلیم عدالت در دیگ جوشان قساوت سرنگون می‌شوند و از چاله غرور جمشیدی برمی‌آیند تا در چاه جنایت ضحاک می‌مانند. احتمال دیگر دخالت دلسوزانه همان ابلیس نابکاری است که در دل ناپاک ضحاک رخنه کرده و به او وعده شاهنشاهی روی زمین داده است. کار ابلیس با ضحاک تمام شده و ارزدهای خونخواری برای سیه‌روزی ایران و ایرانیان پرورش داده است، اما با ملت ایران کارها دارد. لازمه طبیعت ابلیس فریب خلق است و بستن چشم حقایق بین و ربودن عقل عاقبت‌اندیش ملت‌ها. بعید است موجود فتنه‌انگیزی که بدان مهارت و دقت جوان تازی را به دام خود کشانده و با بوسه ارادتی دو مار سیاه بی‌آرام بر شانه‌هایش کاشته، قلمرو عملش را منحصر به کویر خشکیده تازیان کند و از کار مریدانی که در این سوی دجله به حکم جهالت‌پذیرای ارشاد اویند غفلت نماید و مردم را به حال خود گذارد، تا با فکری دور از هیجان و تأملی کافی به انتخاب پیشوا پردازند. چه معلوم که این فریب‌گر کهنه‌کار در شوراندن ایرانیان سهمی نداشته است و از آن بالاتر در جلب توجه مردم به ضحاک تازی به عنوان رهبری نجات‌بخش و فرمانروایی پا کدل.

و من خود به حکم سنتی موروثی و ملی دلبسته همین توجیهم. آخر اگر پیغمبر که انتخاب ضحاک محصول جهل مردم بوده است و اطاعت از او مولود طبیعت ترموی ستم‌پذیرشان، تکلیف ابلیس ملعون چه می‌شود؟ مگر نه این است که ابلیس را آفریده‌اند تا ما بندگان غلط کار توجیه‌گر همه معاصی و

سیّات اعمال خود را بدو نسبت دهیم و با لعن و سنگسارش دلی خنک کنیم و
شانه‌ای از بارندامت بسبک؟

« باری هم‌وطنان نازنین بنده و شما — اعم از اینکه سرداران شاه‌تراش
باشند یا رعایای ستم‌پذیر، و اعم از اینکه به تلقین ابلیس باشد یا به برکت
طبیعت جاهل فریب‌خواره — با طیب خاطر و با پای خود — و صد البته با
سلام و صلوات متداول آن روزگار — به سراغ ضحاک تازی می‌روند و افسار
خود را به دست قدرت او می‌سپارند»

- ۱ به شاهی بُرُو آفرین خواندند وِرا شاه ایران زمین خواندند
ضحاک که به حکم وعده ابلیس در انتظار همچو لحظه‌ای
دقیقه‌شماری‌ها کرده است، بی‌اندک اظهار شگفتی و شوق، دعوت سران
سپاه را می‌پذیرد و با کبکبه‌ای شاهانه بسیج حرکت می‌کند.
ز ایران و از تازیان لشکری گزین کرد گردانِ هر کشوری
۲ سوی تخت جمشید بنهاد روی چو انگشتی کرد گیتی بر او

جمشید ناخوش انجام برگشته‌بخت، حیرت زده از طغیان رعیتی که جان‌نثار
و خدمتگزارشان می‌پنداشته، در برابر امواج عظیم ملتی که کینه‌های دیرینه در
سینه خفته را با طغیانی همگانی ظاهر کرده است، هر مقاومتی را بی‌حاصل
می‌بیند؛ نخیبانه از خونریزی و برادرکشی پرهیز می‌کند و عاقلانه به ترک تخت
و تاج و مملکت می‌گوید:

- ۳ برفت و بدو داد تخت و کلاه بزرگی و دیهم و گنج و سپاه
و خود نه تنها به عنوان شاهی بی‌تخت و تاج، که به صورت از همه‌جا
رانده‌ای بی‌لانه و آشیانه، صد سالی به آوارگی و ناکامی گرد جهان می‌گردد و
بر زندگی تلخ و بدعاقبت خویش اشک دریغ می‌بارد، تا سرانجام به دست

مأموران ضحاک کینه‌توز گرفتار آید.

۱ چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ یکایک ندادش سخن را درنگ
به آره‌ش سراسر به دو نیم کرد جهان را از او پاک بی‌بیم کرد
و چه عمل عاقلانه‌ای دارد این شاگرد شایسته ابلیس که بمحض گرفتن
جمشید او را می‌کشد بی‌آنکه مجال سخنی به او داده باشد و به قول امروزها
صحنه محاکمه و دفاعی تشکیل دهد. چه فایده‌ای دارد به حریف
شکست خورده رخصت سخن دادن و طاعون چون و چرائی در اذهان تلقین‌پذیر
خلایق پاشیدن.

جمشیدی که روزگاری آرزویش گسترش قلمرو قدرت خود از بر و بحر
جهان در فضای لایتناهی آسمان بود، اینک به حکم ضحاک و به دست
چاکران و برکشیدگان خودش با بدترین شکنجه‌ای کشته شده و بدن با آره
دو پاره گشته‌اش بر خاک ذلت افتاده است. بیایید ما هم بر بال خیال
سبک سیر به اعماق زمان سفر کنیم و در صحنه حاضر شوم، نه به قصد
تماشای آن منظره رعشه‌انگیز، بلکه برای شنیدن سخنان عبرت‌آمیز حکیم
طوسی، آری فقط شنیدن و البته فراموش کردن.

۸ شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش، چو بیجاده گاه
از او بیش بر تخت شاهی که بود؟ بدان رنج بردن چه آمدش سود؟
گذشته برو سالیان هفتصد پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید می‌زندگانی دراز چو گیتی نخواهد گشادنت راز؟
همی پروراندت با شهد و نوش جز آوای نرمت نیارد به گوش
یکایک چو گویی که گسترده مهر نخواهد نمودن به بد نیز چهر
یکی نغز بازی برون آورد به دلت اندر از درد خون آورد

نهان گشت کردارِ فرزانه گاه

اکنون ضحاک مالک بلامنازع تخت و تاج شاهنشاهی ایران است و فرمانروای بی رقیب جان و مال مردمی که با پای خود به سراغش رفته اند و با دست خود تاج شهریاری بر فرقش نهاده اند.

جلوس ضحاک بر تخت سلطنت به سادگی صورت می گیرد، بی هیچ مراسم شاهانه ای. در شاهنامه جلوس همه شهریاران با جشن های پرشکوه و شادی خلایق همراه است و هر پادشاهی در مراسم تاج گذاری با ایراد خطابه ای شاهانه برنامه کار خویش را در حضور بزرگان و سران ملک خطاب به افراد رعیت اعلام می کند. اما جلوس ضحاک بر تخت شاهنشاهی ایران شوم است و آثار نحوسنتش از نخستین لحظات هویدا. نه بارعامی و نه جشن و سروری. از راه می رسد و بر تخت سلطنت مملکتی آباد و مرفه قدم می نهد. سرزمین پر ناز و نعمتی که بازی روزگار— و به عبارتی دقیق تر غرور ابلهانه جمشید و بدسلیقگی سران قوم و نادانی مردم و بالاخره تمهید ابلیس کهنه کار — نصیب ضحاک تازی کرده است محصول تلاشهای چندین سالة طهمورث و جمشید است. طهمورثی که دیوان مردم آزار را به بند کشیده و در شکاف

کوهها و اعماق غارها زندانی کرده است، و جمشیدی که با ابتکارات خویش بر رونق ملک و رفاه رعیت افزوده است.

تازی خونخوار نه ملت ایران را لایق حضور در مراسمی می‌داند و نه برای فرهیختگان و بزرگان کشور ارج و بهایی قایل است تا در حضورشان خطبه‌ای بخواند و اعلام برنامه‌ای کند و مشورت و تأییدی طلبد؛ و حق دارد، که تکیه گاهش نه تأیید مردم است و نه بیعت سران ملت. او سرچشمه را دریافته است. همه قدرتش منبعث از عنایت مرشد کهنه کار صاحب تدبیری است که با یک اشاره چشم خرد خلایق را می‌بندد و همه را با شور و شوق تعجب انگیز هوادار جان‌نثار او می‌کند.

باری ضحاک بر تخت شاهنشاهی ایران می‌نشیند و با جلوس منحوس او همه چیز رنگ می‌بازد و همه کارها وارونه می‌شود:

نهان گشت کردار فرزنانگان پراگنده شد کام دیوانگان
 هنر خوار شد، جادویی ارجمند نهان راستی، آشکارا گزند
 شده بر بیدی دست دیوان دراز به نیکی نبودی سخن جز برآز
 یک بار دیگر این سه بیت را بخوانید و هنر ایجاز فردوسی را دریابید.

بسیارند شاعران و نویسندگانی که به توصیف جوامع استبدادی و حکومت‌های فریبگر پرداخته و صدها صفحه مطلب نوشته‌اند، اما بعید است کسی توانسته باشد در سه بیت مختصر بدین جامعیت خصوصیات اختناق و استبداد را توصیف کند. اساس حکومت ضحاک بر فریب خلایق نهاده است، در قلمرو چنین حکومتی شجاعت و صراحت خوار است و تملق و ریا نقد رایج بازار. مردم فریب‌خورده خودباخته دلیران حق‌پرست از جان گذشته را دیوانه می‌خوانند و شیادان فریب‌گر منفعت‌جو را عاقل مآل‌اندیش. حکومت وحشت با خونریزهای بی‌دریغ و پروایش مردم را می‌ترساند؛ و دروغ و ریا فرزندان

خلف ترس و وحشتند، در جامعه وحشت زده خودباخته بیم جان فریاد اعتراض در حلقوم خلایق می شکند و دست همتشان را می بندد. مملکت تبدیل به گورستان خاموشان می شود و عشرتکده کرکس فطرتانی که به عنوان مقرّبان مرکز قدرت به جان ملت می افتند و با حرکات وارونه و احکام «دیوانه» خویش با سرنوشت افراد رعیت بازی می کنند و کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد، که در محیط دیورده عقل و فضل معزول است. لازمه چنین حال و هوایی رواج دروغ است و قحط فضیلت. مردم از فضایل بریده شخصیت باخته از بیم جان یا به سودای نان با فریادهای دیوانه وار دیوان همصدامی شوند و بیان حقایق منحصر به صحبت های درگوشی می گردد که حق شاید گفت، جز زیر لحاف.

جبار خودپسند مردم گش، سرهای آزاده به تعظیم خم نگشته را کانون فتنه می بندارد و بر تن باقی نمی گذارد. مردم صاحب فکر و فضیلت را مزاحم قدرت مطلقه خود می داند و اگر به چوبه دار و نطع اعدامشان نشانند، به سیه چال فراموشی شان می افکند، تا چاپلوسان فرومایه دادِ دلی دهند و با قبضه کردن کارها بازیگر میدانهای اقتصاد و صنعت و سیاست شوند و مردم و مملکت را به خاک تباهی و فقر و فساد بنشانند.

مشخصات حکومت وحشت جز اینهاست؟ و این همه را فردوسی در سه بیت گنجانده است، بار دیگر بخوانید و مکرر بخوانید.

اینک ضحاک تازی بر تخت شاهنشاهی ایران نشسته است، درباریان فرومایه ای که بیزار از فضیلت و پرستشگران قدرتند، برای تقرّب بیشتر به فکر خدماتی درخشانتر افتاده اند:

دو پاکیزه از خانه جمشید برون آویدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بُدند سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهر ناز دگر پاکدامن به نام ارنواز
 به ایوان ضحاک بردندشان بدان اردهافش سپردندشان
 پیروردشان از ره جادویی بیاموختشان کژی و بد خویی
 ندانست خود جز بد آموختن جز از کشتن و غارت و سوختن
 منظور راویان داستان — اعم از فردوسی و کسانی که پیش از فردوسی به
 جمع و حفظ اخبار گذشتگان همت گماشته‌اند — از این دو خاتون حرمسرای
 جمشیدی چیست؟ آیا درباریان فرومایه در لباس دلآلان محبت، واقعاً دو
 زیباروی حرم سلطنتی را برده و به آغوش هوس ضحاک سپرده‌اند؟ یا روایت
 جنبه کنایی دارد؟ اگر منظور زیبارویان حرم است، چرا باید به معاشران بزم
 عشرت کژی و بدخویی بیاموزند و عیش خوش تازی خونخوار را با کج تابی و
 بی‌لحافی معشوقکان تباه کنند. درست است که ضحاک جز از کشتن و غارت
 و سوختن هنری ندارد و مصاحبانش باید به مقتضای طبع و سلیقه او عمل
 کنند، اما، برای مقاصد — البته عالییه — و اهداف شاهانه‌ای از این
 دست درخیمان و جلادان و آدمکشان کم نبوده‌اند. نه در ایران و نه در موکب
 ز دشت تازیان آمده ضحاک. نکند منظور از این دو پاکیزه روی حرمسرای،
 دو منبع قدرتی است که طبعاً در اختیار فرمانروا قرار می‌گیرد، سپاه و خزانه؟
 نکند شاه تازه با تسلط بر خزاین جمشیدی و سپاه گوش به فرمانش، به جان
 حلیق افتاده است، و ثروت ملی را صرف تباه کاری می‌کند و نیروی نظامی
 بجای مرزبانی به جان ملت می‌اندازد؟

کنون ضحاک مسلط است و کامروا. تنها مزاحم رامش و کامش دو مار
 در کتف رسته‌اند، کنایه از طبیعت خونخوار شهریار مستبد، مارانی که
 حور کی جز مغز تازه نمی‌پسندند آنهم مغز جوانان.

ج - بُه که هر شب دو مرد جوان چه کهنتر، چه از تخمه پهلوان

خورشگر ببردی به ایوان اوی همی ساختی راه درمان اوی
بکشتی و مغزش پرداختی مرآن ازدها را خورش ساختی

اگر خونخواری و خونریزی حدی ندارد تحمل مردم ستم‌پذیر که دارد. ملت ستم‌کشیده ایران اسیر دست ضحاک است و ضحاک تازی اسیر دست ماران بر کتف رسته‌اش، مصاحبان دائمی و به عبارتی دیگر موکلان عذاب ابدی. مگر نه این است که حرص جهانجویی و جاه‌طلبی تا لب گور همراه فرزند بینوای آدم است.

خوراک روزانه ماران مغزو جوان است. هر بامداد باید دوتن از جوانان پای تخت قربانی شوند تا ماران ضحاک آرام گیرند. فردوسی اشاره‌ای به طول زمامداری ضحاک نکرده است، اما با تصور جوامع محدود و شهرهای کم جمعیت آن روزگاران می‌توان مجسم کرد که اشتهای سیری‌ناپذیر ماران ضحاک چه به روزگار مردم آورده است. بندرت خانه و خانواده‌ای از برکات حکومت لبریز از عدالت و رأفت ضحاک بی‌نصیب مانده است، اما فریادی از مردم بر نمی‌خیزد. ملت به رهبر و پیشوا نیازمند است و در انتظار از جان گذشته‌ای که علم مبارزه بر دوش گیرد تا جماعت پیشواپرست زیر علمش سینه زنند و بر دستگاه جابر ضحاک بشورند. ضحاک مسلط است و رعب خونخواریش در اعماق جانها لرزه افکنده، و سایه شوم درخیمانش بر سر آحاد رعیت سنگینی می‌کند. در محیطی که فرصت‌طلبان دست بیعت به ضحاک داده‌اند و آزادگانی که پای فرارشان نبوده در کنج عزلت خزیده‌اند و مردم جرأت ندارند سخن دل بر زبان آرند، انتظار شورش و قیام پوچ است و نامعقول.

شاید در آن فضای مسموم خفقان‌زده کم نبوده‌اند کسانی که با شعار مرد

میدان رضایم و تسلیم تیر قضا، حکومت ضحاک و ضحاکیان را سرنوشت محتوم و ابدی ملت ایران پنداشته و دست از هر تلاشی کشیده‌اند. اما با همه ستم‌های ضحاک و کشتارهای بیدریغش روح ایران هنوز زنده است و در فعالیت. و مظهر این روح آزادگی و ستم‌ستیزی دو جوانمرد نژاده: *

دو پاکیزه از کشور پادشا	دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نامش ارمایل پاک‌دین	دگر نام گرمایل پیش‌بین
چنان بُد که بودند روزی بهم	سخن رفت هرگونه از پیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش	وزان رسم‌های نه اندر خورش
یکی گفت «ما را به خوالیگری	بباید بر شاه رفت، آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن	ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون	یکی را توان آوریدن برون»

آری، این دو نجیب‌زاده ایرانی که به حکم پاک‌دینی کشتن جوانان بی‌گناه را روا نمی‌دارند و به فیض پیش‌بینی و آینده‌نگری از عواقب شوم چونین حکومت آدمی‌خواری باخبرند و می‌دانند دوام سلطه این جادوگر مردم‌فریب چه مصیبت هولناکی برای ایران و ایرانیان خواهد بود، به چاره‌جویی برمی‌خیزند و در روزگار تاریک بیداد و وحشت چاره را منحصر بدین می‌بینند که به عنوان خوانسالاری و خوالیگری در فضای خون‌آلوده دربار رخنه کنند و زهر دو قربانی روزانه یکی را نجات دهند؛ باشد که همین جوانان از کام جل‌جسته انبوه گردند و قطره‌ها تبدیل به سیلی بنیان‌کن شود. و چون از ذائقه ستم‌جو و طبیعت شکم‌باره ضحاک خبر دارند، برای تقرب به دربار سلطنت به آموختن آشپزی می‌پردازند و شناختن انواع خوراکیها و دیگر فنون مطبخ.

رفتند و خوالیگری ساختند خورش خود بی‌اندازه بشناختند و پس از تکمیل هنر آشپزی به خدمت خورش خانه شاه درمی‌آیند.

خورش‌خانهٔ پادشاه جهان گرفت این دو بیدار خرم نهان
 چه وظیفه دشواری است به قصد نجات ملت در دستگاه جبار ستم‌پیشه
 خدمت کردن، خون خوردن و جان به خطر افکندن و محکوم خلاق شدن.
 چو آمد بهنگام خون ریختن ز شیرین روان اندر آویختن
 از آن روزبانان مردم‌گشان گرفته دو مرد جوان را کشان،
 زنان پیش خوالیگران تاختند ز بالا به روی اندر انداختند
 اینک نوبت امتحان دو آزادهٔ نژاده‌ای رسیده است که در لباس خوانسالاری و
 خوالیگری در مرکز بیداد نفوذ کرده‌اند و باید با دست خود به زندگی هم‌وطن
 بی‌گناهی پایان دهند تا بی‌گناه دیگری نجات یابد. و چه دردی موج می‌زند در
 نگاه معنی‌داری که با هم رد و بدل می‌کنند.

پر از درد خوالیگران را جگر پر از خون دو دیده، پر از کینه سر
 همی بنگرید این بدان، آن بدین ز کردار بیداد شاه زمین
 از آن دو یکی را برداختند جزین چاره‌ای نیز نشناختند
 برون کرد مغز سر گوسفند بیامیخت با مغز آن ارجند
 یکی را به جان داد زهار و گفت «نگر تا بداری سر اندر نهفت
 نگر تا نباشی به آباد شهر ترا از جهان کوه و دشتست بهر»
 بجای سرش زان سر بی‌ها خورش ساختند از پی ازدها

شاید این سؤال به آزار خاطر بسیاری پردازد که این دو نجیب‌زاده، یعنی
 ارمایل و گرمایل به چه استحقاقی مشمول تمجید فردوسی شده‌اند؟ دو
 عالی‌جناب رفته‌اند و خدمت جبار زمانه را پذیرفته‌اند و از مقربان حضرتش
 شده‌اند تا با دست خود جوانان وطن را به خاک و خون کشند؟ گیرم بجای
 دو نفر یک نفر را بکشند، در هر حال قاتلند، و هیچ آدمکشی مستحق القابی

از قبیل گرانمایه و پاکیزه و پارسا نیست. پاسخش این است که در واپسین سالهای قرن بیستم و حال و هوای روزگار فعلی نمی‌توان درباره گذشته‌ای دور، دورانی اساطیری قضاوت کرد. جامعه بشری درین دویست سیصد سال اخیر دستخوش تحولات عمیق و تندی شده است، در جهان امروز مجلسی به نام سازمان ملل داریم و مجامعی به عنوان پاسداران حقوق بشر. دنیای امروز بهم پیوسته است و بندرت ممکن است دیکتاتوری پیدا شود که بتواند با شستشوی مغزها مردم را به تبعّد و اطاعت خود وادارد. برای قضاوت کار این دو نجیب‌زاده آزاده باید حال و هوای دوران اساطیری را در صحنه خیال مجسم کرد، و مردم جاهل عوامی که گوش جان‌شان منحصرأ با یک زبان و یک صدا آشنائی دارد: زبان زور و فریاد تحکم. زمانه‌ای که هر گردن کلفت بزنبه‌داری می‌تواند محله‌ای را قرق کند و با دشنه و تبرزینش به جان خلاق افتد. مردمان هنوز بدان مرحله از فهم و فرهنگ نرسیده‌اند که زیر بار زورگویان نروند و مرگ را با همه تلخی‌هایش بر دم زدن در محیط اختناق و استبداد ترجیح دهند. برای حکومت بر همه‌چو مردمی می‌باید ذاتاً قساوت‌پیشه بود و جمعی از قذّاره‌بندان را با تخصیص مزایایی به خدمت گرفت. دوران سلطه ضحاک را در نظر آورید. مردم مقهور قدرت اویند و مرعوب روزبانان و آدمکشانی که زیر علمش گرد آمده‌اند. و مبلّغان و مدیحه‌سرایان فرومایه او را مظهر قدرت و احیاناً خشم خدا معرفی کرده‌اند. در چنان فضائی تکلیف آزادگان و بخردان چیست؟ با چاپ و توزیع شبنامه به مبارزه برخیزند؟ با مهاجرت از وطن و پناهندگی به کشورهای دیگر معرف حکومت جور و استبداد او شوند؟ با تحصن در سازمان ملل یا سفارتخانه‌های بیگانه فریاد بی‌پناهی و دادخواهی سر دهند؟ با تحریر مقاله و نگارش داستان مردم را متوجه حقوق بشری و حیثیت انسانی خود کنند؟ با اعتصابی همگانی چرخهای

دستگاه ستمش را از کار بیندازند؟ اگر روزگار حکومت ضحاک با جهان قرن بیستم اندک شباهتی داشت، یقین داشته باشید که فردوسی لحنی جز این برمی‌گزید. در جهان امروز هر مدعی آزادی و انسانی که در دستگاه استبدادی خدمت کند و از نزدیکان دربار فرمانروای جبار شود، مستحق لعن و نفرین است با هر نیتی که بدانجا رخنه کرده باشد. افکار امروزی جهانیان حاضر به قبول دفاعیات این بوقلمون‌صفتان نیست که «اگر ما به جاسوسی و جلادی نمی‌پرداختیم دیگران می‌پذیرفتند و شدیدتر از ما عمل می‌کردند»، زیرا در هر صورت راه مبارزه یا فرار باز است.

روزگار ضحاک و حتی دوران زندگی فردوسی که مقارن حکومت محمود غزنوی است، ارزش‌های خاص خودش را داشته است. مردم آن روزگار شاعر و ادیب را از لوازم دربار سلطنتی می‌دانسته‌اند و راه ارتزاق اصحاب فکر و قلم منحصر به خدمت خانی و حاکمی و شاهی بوده است اگر صاحب قدرتی در آن روزگاران ضامن تأمین معاش و ترویج آثار متفکران نمی‌شد، امروزه بسیاری از آثار ارزنده ما وجود خارجی نداشت. بنابر این نمی‌توان شاعر و نویسنده ده قرن پیش را محکوم کرد که چرا مدیحه‌سرایی کرده است. و حال آنکه در روزگار ما که برای تأمین لقمه بخور و نمیری هزاران صراط مستقیم پیش پای شاعر است اگر ابلهی پیدا شود و مدیحه‌سرایی قدرت حاکم شهر و کشور گردد باید بجای صله سرب مذاب در حلقومش ریخت.

در آن روزگاران زور و ستم بزرگترین حامیان حقوق ملت‌ها، آزادگان گمنامی بوده‌اند که به نام طبیب مخصوص قدم به دربار می‌گذاشته‌اند تا در فرصتی مناسب با قطره زهری جان ملتی را خلاص کنند، مردم صاحب‌دل و جرأتی بوده‌اند که به عنوان محافظ و پاسدار گرد خوابگاه جبار مردمکش به نگهبانی می‌پرداخته‌اند تا در لحظه فرصت دشنه‌ای در سینه سخت‌تر از سنگش

بکارند. در آن روزگاران سیاه، بشردوستان آزاده چاره‌ای نداشته‌اند جز در لباس درباریان درآمدن و به نحوی ستم را تخفیف دادن یا وجود ستمکاره را به دیار عدم فرستادن.

خدا می‌داند — و شاید اهل درد هم بتوانند مجسم کنند — حالت زار این دو آزاده بزرگوار را در آن لحظه‌ای که ناچارند سر از تن بی گناهی جدا کنند بدین نیت که بی گناهی دیگر را نجات بخشند.

باری،

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست بران سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون گردد از آن تخمه دارد نژاد کز آباد ناید به دل برش یاد

در حالیکه روح مقاوم ایرانی برای افکندن بنای ستم در کار تدارک نیرو است، ضحاک بر ستم و زورگویی خود می‌افزاید. ظاهراً قربانیان معمول روزانه هوس خونریزش را تسکین نداده‌اند که به هر بهانه‌ای فرمان قتل صادر می‌کند، و داغ مخالف بر پیشانی بلند هر آزاده نفور از استبداد و ستمی می‌نهد و طعمه‌ای تازه به دم شمشیر درخیمان می‌سپارد.

پس آیین ضحاک وارونه‌خوی چنان بُد که چون می‌بُدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی که با دیو برخاستی

و برای کشتن آزادگان و سران و سرداران چه بهانه‌ای از این بهتر که هوای سرکشی دارند و به قصد مقاومت در مقابل حکومت و برافکندن نظام جاری به توطئه پرداخته‌اند.

و ضحاک جز این چاره‌ای ندارد که این عاقبت حال همه جبّاران و

خود کامگان است. مملکت هر چه عقب افتاده و ملت هر قدر جاهل و بی‌خبر از کرامت بشری و حقوق انسانی، به هر حال در هر زمان و هر زمینی هستند مردم رشید آزاده‌ای، با شعاری مردانه که «بنزدیک من در ستم سوختن — گواراتر از با ستم ساختن». اینان تن به تحمل ظلم و فساد نمی‌سپارند و با فدا کردن جان گرامی پایه‌های کاخ استبداد را به لرزه می‌اندازند. مردان جنگی درین بیت فردوسی همان مفهوم افراد مبارز را دارد در زبان امروزی ما. فرمانروای قهار هر آزاده مبارزی را به دم شمشیر ستم می‌سپارد، بدین امید که ریشه قیام و آزادگی فرو خشکد؛ غافل ازین واقعیت که خون آزادگان زندگی بخش نخل آزادی است.

در حکومت ضحاک مردم نه در کوی و برزن امنیت دارند و نه حتی در پستوی خانه. مأموران خیره‌سیر شقاوت‌پیشه‌اش هیچ حریم و مرزی نمی‌شناسند. ناجوانمرد خرنخواری که به دعوت ملت ایران قدم به سرزمینش نهاده و بر تخت شاهنشاهی تکیه زده است، سرتاسر مملکت را نه ملک موروثی که غنیمت جنگی خود می‌داند و همه افراد رعیت را بردگان بی‌ارزش خویشتن. از مرد و زن و صغیر و کبیر نمی‌گذرد. نه به کیش و آیین پای‌بند است تا ترس از خدا و عقاب آخرت از ستم بازش دارد، و نه به قضاوت مردم واقعی می‌نهد تا دربند آداب شهریاری و رعیت‌پروری باشد.

کجا نامور دخترِ خوبروی به پرده درون پاک، بی‌گفت و گوی^۱
پرستنده کردیش در پیش خویش نه رسم کیی بُد، نه آیین کیش^۲
اما ایران و ایرانی هم خدایی دارد، خدایی که شیشه را در بغل سنگ نگه
می‌دارد، و فریدون آزاده را در امواج بلاخیز کشتارهای ضحاک می‌

جهاندارپیش از تو بسیار بود

قهر خدایی بی مقدمه و انداز قبلی بر ناکسان فرو نمی بارد. در جوامع امروزین اعراض مردم و اعتراض اندیشه مندان پیام غضب الهی است و مقدمه سقوط جبّاران، و در روزگاران گذشته کابوس وحشت خیز شبانگاهی. و عجباً که پیامهایی بدین روشنی و رسایی در هر زمانه ای ناشنیده مانده است، که دل ستمکاران را با خواب غفلت انس دیرینه ای است.

چو از روزگارش چهل سال ماند	نگر تا به سر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیر یاز	به خواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان	سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهر یکی کهتر اندر میان	به بالای سرو و به فرّ کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار	به چنگ اندرون گرزّه گاوسار
دعان پیش ضحاک رفتی به جنگ	زدی بر سرش گرزّه گاو رنگ
یکایک همین گرد کهتر بسال	ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چوسنگ	نهادی به گردن برش پاهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه	کشان و دوان از پس اندر گروه

آیا خواب هولناک ضحاک تجسم وحشت او از انتقام رعیت در عالم بیداری نیست؟ آیا این سه مرد انتقامجویی که در عالم رؤیا لرزه در اجزاء وجود شهریار افکنده‌اند و او را در کاخ مصون سربه فلک سوده‌اش به رعب و وحشت، نمودار قیافه معصوم جوانان بی گناهی نیست که در واپسین لحظات زندگی زیر تیغ جلادان نگاه نفری بر چهره پلید او افشانده‌اند؟

کابوس نیم شبی ضحاک جادو را گرفتار ترسی جنون انگیز می‌کند.

پیچید ضحاک بیدادگر بدزیدش از هول گفتی جگر ۱
یکی بانگ برزد به خواب اندرون که لرزان شد آن خانه بیستون
نعره وحشت آلود ضحاک در شبستان می پیچد و خفتگان را از خواب می پراند.

بجستند خورشیدرویان ز جای از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز که «شاهانگویی چه بودت برآز؟
که خفته بآرام در خان خویش بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به فرمان تست ۶ دد و دیو و مردم نگهبان تست»
آری گرداگرد قصر ضحاک را پاسداران مسلح چنان گرفته‌اند که نسیم
هم بی اجازه راه گذر ندارد، اما آه سوزنده مظلومان که نسیم افتان و خیزان
سحر نیست، سیلاب خون جوانان که خندق و بارونمی شناسد.

تازی خونخوار از رؤیای وحشت خیز به عاقبت شوم خود پی برده است، اما
جرأت بازگویی ندارد، که می‌داند خادمان و پاسداران کاخ بندگان قدرتمند نه
هواخواهان او.

به خورشیدرویان سپهدار گفت که «چونین شگفتی ببايد نهفت
که این داستان گر ز من بشنوید شود تان دل از جان من ناامید»
اما «ارنواز»ی که از بیم جان هم بستر ازدهای مردم خوار است، با شنیدن

این سخن نشأ امیدى در دل افسرده اش مى دود و بر اصرار مى افزاید.
 به شاه جهان گفت پس ارنواز که «بر ما ببايد گشادنت راز
 ۱. توانم کردن مگر چاره‌ای که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای»
 و ضحاک با آنکه مى داند احتمال مرگش بر گستاخی اطرافیان خواهد
 افزود و با اندک لرزه‌ای در کاخ قدرت، گذشت زمان با سرعتی دوارانگیز به
 پرتگاه سقوطش خواهد کشاند، به حکم سرنوشت تسلیم زبان چرب ارنواز
 مى شود.

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت همه خواب یک یک بدیشان بگفت
 و خواهر جمشید که همه وجودش تشنه انتقام است و پیمانۀ قلبش لبریز
 نفرت بجای آنکه از پوچی خوابهای پریشان سخن گوید و با اشاره به اضمحلال
 احلام به تسکین خاطر ملتهب ماردوش جبار پردازد، در نقاب مشاورى دلسوز
 و مهربان بر دوام لحظات رنج و وحشت ضحاک مى افزاید:

چنین گفت با نامور ماه‌روى که «مگذار تن را ره چاره جوى
 نگین زمانه سر تخت تست جهان روشن از نامور بخت تست
 تو داری جهان زیر انگشتى دد و مردم و دیو و مرغ و پری
 ز هر کشوری گرد کن مهتران ز اختر شناسان و افسونگران
 سخن سر بسر مهتران را بگوی پژوهش کن و راستی باز جوی
 نگه کن که هوش تو بردست کیست ز مردم شمار، از دیو و پریست
 ۱. چو دانسته شد چاره ساز آن زمان بخیره مترس از بد بدگمان»

تازی وحشت زده که از باز گفتن خواب خویش با همسر و همبسترش
 امتناع مى کرد به تلقین زیباروى هوشمند با احضار موبدان و خوابگزاران
 ابلهانه کوس رسوایی خود را مى کوبد و مژده سقوط خود را به گوش جهانیان
 مى رساند.

سپهد هر آنجا که بُد موبدی
ز کشور بنزدیک خویش آورید
سخن کردشان خواستار
نهانی سخن کردشان خواستار
که «بر من زمانه کی آید بسر؟»
گر این راز با من بیاید گشاد
اما موبدان و خوابگزاران حیران مانده اند که چه بگویند. اینان با طبیعت
خونریز مرد ستمگر آشنایند و با این واقعیت نیز که گوش خود کامگان با
شنیدن حقایق میانه ای ندارد. هر فرمانروای مغروری آزادگانِ حقیقت گورا
خصم خود می پندارد:

لب موبدان خشک و رخساره تر
که گر بودنی باز گویم راست
و گر نشنود بودنی ها درست
سه روز اندر آن کار شد روزگار
به روز چهارم برآشت شاه
که «گر زنده تان دار باید بسود
همه موبدان سر فکنده نگون
در آن جمع، موبد بیدار دل بی باکی
دست از جان می شوید و چون همه
حق گویان بی پروا با زبان گشاده قدم پیش می نهد:

بدو گفت «پَر دخته کن سر ز باد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
اگر باره آهینی بیای
کبی را بود زین سپس تخت تو
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
که تخت میهی را سزاوار بود،
برفت و جهان دیگری را سپرد
سپهرت بساید غمانی بجای
به خاک اندر آرد سر بخت تو»^{۱۳}

کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهر همایون بود
 هنوز آن سپهد ز مادر نژاد نیامد گه پرسش و سرد باد
 چنو زاید از مادر پر هنر بسان درختی شود بارور
 به مردی رسد برکشد سر به ماه کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 به بالا شود چون یکی سرو برز به گردن برآرد ز پولاد گرز
 زند بر سرت گرزۀ گاو روی ببندد و آرد از ایوان به کوی»
 ضحاک از پیشگویی مرد غرق وحشت می شود و به شیوۀ همه جباران خود
 را مستحق سرنوشتی بدین شومی نمی داند.

بدو گفت ضحاک ناپاک دین «چرا بنددم؟ چیست از منش کین؟»
 سؤال ضحاک حیرت انگیز است. مرد به خونریزی خوگرفته که با لحن
 حق بجانبی می پرسد «چرا بنددم چیست از منش کین»، آیا براستی از قبح
 اعمال خویش بی خبر است؟. آیا تلقین ابلیس چنان در زوایای ذهن تاریکش
 رسوب کرده است که راه خود را حق می داند و کشتار جوانان بی گناه را شرط
 بقای خویش و دوام حکومتی که بستگی به وجود او دارد؟ آیا جنون قدرت و
 تلقین چاپلوسان درباری کار مرد را چنان ساخته است که خود را صاحب فره
 ایزدی می پندارد و مردمکشی های بلهوسانه اش را اجرای فرمان الهی؟. آیا
 کشتار جوانان صاحب مغزی که باید آینده سازان مملکت باشند، و به تباهی
 کشاندن جامعه به بهانه تسکین ماران و تحکیم پایه های قدرت، از نظرگاه او
 امری ناگزیر است و به حکم ضرورت هر ناروایی روا؟

فردوسی درین مقوله ساکت است. راهی نمی گشاید و اشاره ای ندارد، تا
 خواننده بحال تفکر و استنباطی داشته باشد، اما چند بیت پائین ترک نور
 ایضاحی بر ذهن سبب جویان می تاباند. باشد تا برسیم، فعلاً به بارگاه ضحاک
 برگردیم و سخن مرد حق گورا بشنوم در پاسخ چرای ابلهانه شاه ستم پیشه:

دلاور بدو گفت «اگر بخردی کسی بی بهانه نسازد بدی ۱
 برآید به دست تو هوش پدرش از آن درد گردد پر از کینه سرش
 یکی گاو برمایه خواهد بُدن جهانجوی را دایه خواهد بُدن ۲
 تبه گردد آن هم به دست تو بر بدین کین کشد گرزۀ گاو سر»
 و این نکته‌ای تأمل طلب است. موبد علت قیام فریدون را شرح می‌دهد
 که به خونخواهی پدر است و به مناسبت کشته شدن گاوی که او را شیر
 خواهد داد، و از لحن کلام پیداست که این هر دو عمل در آینده اتفاق خواهد
 افتاد. کاری گذشته و جبران‌ناپذیر نیست. اما ضحاک با همه وحشتی که از
 مرگ دارد نمی‌تواند از این دو واقعه نامبارکی که قرار است در آینده اتفاق افتد
 جلوگیری؛ چرا؟ آیا بدین دلیل که تازی بدعاقبت در هوس مسند فرمانروایی
 روح خود را به ابلیس فروخته است و به حکم پیمان وفاداری به مرشد
 کهنه کار نمی‌تواند از فرمان سرنوشت خود گزیده سرپیچی کند؟ درین صورت
 طبیعی‌تر این نبود که خواب ضحاک بعد از این دو واقعه به سراغش آمده
 باشد؟ آیا ضرورت شعری فردوسی را به انتخاب افعالی از قبیل «برآید»،
 «خواهد بدن»، «تبه گردد» کشانده است؟ تسلط سخنسرای بزرگ بر کلام
 پارسی این احتمال را یکباره منتفی می‌کند.

اینجاست که باید به تأویل متوسل شد و رمز و راز سخن. موبد مرگ پدر
 فریدون و کشته شدن گاو برمایه را با فعل مضارع پیش گویی می‌کند؛ اما این
 مضارعی است که ریشه در گذشته دارد، مقدمات این دو فاجعه در سالهای
 گذشته، در دوران وحشت خیز سلطه ضحاک بنحوی فراهم شده است که
 نتیجه‌اش در آینده ناگزیر است، و مضارعش محقق الوقوع. کشتار جوانان
 صاحب مغز، سلب امنیت و آسایش رعیت، مسلط کردن دیوان بدکاره لبریز
 از کین و نفرت بر جان و مال مردم، نتیجه مسلم و اجتناب‌ناپذیرش در هم

ریختن کارها و تباهی اقتصاد مملکت است. گاو بر مایه ای که هم بار می کشد و هم شیر می دهد و مظهر مشخص برکات اهورایی است، جز اقتصاد و بنیه مالی مملکت چه می تواند باشد؟ در دیاری که هنر خوار شد جادوی ارجند، در دیاری که به یک اشاره جلاد سر از تن آزادگان فرو می ریزد و زبان ها از حلقوم حق گویان بیرون کشیده می شود، در دیاری که آدمیزادگان صاحب شخصیت یا آواره اند و یا در قعر گور آرمیده، چنین سرزمین نفرین شده نکبت زده ای، جولانگاه فرومایگان و چاپلوسان می شود، و آنجا که پستی و رذالت مایه ترقی باشد ملت هویت تاریخی خود را می بازد و ملت هویت باخته چون کودکی پدر کشته است که پیوند خود را با گذشته و افتخارات گذشته از دست داده است و تکیه گاه فعلی خود را نیز. فریدونی است که سایه آبتین از سرش وا گرفته اند. و درین صورت فریدون یک نفر نیست، فریدون یک ملت است.

و اما سؤالی دیگر. چرا فریدون یکی از جمله جوانان از مرگ جسته سر به کوه و هامون نهاده نیست؟ چرا این جوانان در صحنه های بعدی داستان ضحاک ظاهر نمی شوند و به یاری فریدون نمی آیند؟ چرا این دسته های دویست نفری که با گاو و گوسفندشان از شهر و شهریان بریده و سر به کوه و بیابان نهاده اند به هم نمی پیوندند و چون سیل بلا بسوی کاخ ضحاک سرازیر نمی شوند؟ چرا این گردان بیابان نشین در پی حشم و غنم افتاده اند و به فکر خونخواهی برادران بی گناه خود نیستند؟ این فراموشکاری خاصیت کوه و بیابان است و با مهاجرت از موج خیز مصائب رخت خود بدر بردن؟ یا زائیده طبیعت آسان گیر و نقش پذیر جوانی؟ جواب این چراها را بر عهده ذهن کنجکاو شما دوستان جوانم می گذارم. از تعبیرها می گذرم و دنباله داستان را

می‌گیرم. سخنان صریح و بی‌پرده موبد چون آوار مصیبت برفرق ضحاک فرو می‌آید.

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش^۱ و موبد حقایق بین که رسالت خود را به انجام رسانده است بی‌آنکه به انتظار این ماند که ذات مبارک ملوکانه از غش وحشت بهوش آید و با فریاد «جلاد» مثل همه سرمستان غرور مزد خوابگزارش را ادا کند، در لحظاتی که مسندنشینان بارگاه سراسیمه مشغول مشیت و مال شاه مدهوشند، فرصت را غنیمت می‌شمارد، سرخویش می‌گیرد و راه فرار در پیش.

گراغمايه از پیش تخت بلند بتایید روی از نهیب گزند اکنون بهانه تازه‌ای به دست جبار تازی افتاده است برای آزار مردم و تفتیش خانه‌های رعایا و به شیوه سنتی همه جباران روی زمین عمل کردن. فرعون از بیم ظهور موسی^۱ نوزادان بنی اسرائیل را قتل عام می‌کند و شکم زنان آبستن را سفره سگان، ضحاک تازی هم برای تغییر سرنوشت محتوم سر به جستجوی فریدون می‌نهد تا مثل همه ابلهان روزگار بجای دفع علت به دفع معلول پردازد و ثابت کند تاریخ جهان جز تکرارهای خسته کننده نبوده است و نیست.

چو آمد دل تاجور باز جای به تخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون به گرد جهان همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن برو لاژورد^۵

فردوسی با ایجاز اعجاز گونه خود حال تباه فرمانروای مردم فریب را در بیتی می‌گنجاند و می‌گذرد، بدین آرزو که خوانندگان اشعار و گیرندگان پیامش بسادگی از آن نگذرند، و روزگار لبریز از وحشت خود کامه‌ای را در نظر

مجسم کنند که با جادوی فریب بر مملکتی مسلط شده است و با خونریزیهای بی دریغ ملتی را به سکوت و اختناق کشانده. روز سیاهش را در نظر آرند و در عین نفرت بر حال تباهش رحمت، که مرد بد عاقبت در اوج قدرت محبوس قفس محافظان است و محروم از خواب راحت شامگاهی. لحظات زندگی سراسر عذابش لبریز وحشت است، و بیم قیام و انتقام مردم چون کابوسی بر جانِ ظلمت زده اش سنگینی می‌کند، و جرأت ندارد جز در حصارِ سرنیزه با هم‌وطنان خود روبرو گردد، و از وحشت نگاه نفرت در چشم خلایق بنگرد. چه زندگی دلنشینی!

شاید با مطالعه حال ضحاک‌کی که بشدت نگران جان خویش است و در عین حال نمی‌تواند گشتن و بیداد را موقوف کند، بتوان بدین نتیجه رسید که جنایت چیزی از مقوله استسقا است؛ جبار قساوت پیشه می‌داند ادامه کشتارها بیش از هر جاذبه‌ای او را به درکات سقوط می‌کشاند، اما در برابر هوس خونریزی نیروی مقاومتش نیست، همان شدتی که مستقی و آب.

جهان را یکی دیگر آمد نهاد

از ماجرای خواب ضحاک روزگاری گذشته است و درین سالهای خفقان و وحشت، مرد همچنان گرم کشتار بوده است و رساندن مغز تازه جوانان به کام گشاده ماران؛ و زمانه — و به عبارتی روشن تر تمدن و فرهنگ ایرانی — در کارزادن و پروردن فریدون.

- ۱ بر آمد برین روزگاری دراز کشید ازدها را به تنگی فراز
- خجسته فریدون ز مادر بزاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد
- ۲ ببالید بر سانِ سرو سهی همی تافت زو فر شاهنشهی
- جهانجوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
- ۳ جهان را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی
- مقارن زادن فریدون، یعنی مظهر انتقام ملت، گاو بر مایه نیز قدم به عرصه هستی می نهد، گاو طاوس کردارِ سراسر نقش و نگاری، چون فرهنگ ملتی کهنسال که در طول تاریخ متفکران و رهبران و هنرمندانش هریک به سهم خود بر جلوه و غنای آن افزوده اند. گاوی که مقدر است پستان برکت خیزش مایه بخش حیات و نشاط فریدون باشد و فریدونها.

۱ به سر بر همی گشت گردان سپهر شده رام با آفریدون به مهر
 همان گاو کیش نام برمایه بود ز گاوان ورا برترین پایه بود
 ۲ ز مادر جدا شد چو طاوس نر به هر موی بر تازه رنگی دگر
 شده انجمن بر سرش بخردان ستاره شناسان و هم موبدان
 که کس در جهان گاو چونان ندید نه از پیرسر کاردانان شنید
 و از طرفی دیگر ضحاک هراسان از سرنوشت گرم چاره جوئی تا چگونه با
 قضای الهی پنجه درافکند و بلای محتمل را از جان خود باز دارد؛ و مأموران
 درخیم خویش در هر کوی و برزنی به جستجوی فریدون و گاو برمایه.
 زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی به گرد جهان بر همین جست و جوی
 پدر فریدون، آبتین، از آزادگان ایرانی و از فراریانی است که به کین
 ضحاک کمر بسته اند و جلادان مردم شکار در طلب او گرم جستجو.
 از آن روزبانان ناپاک مرد تنی چند، روزی بدو بازخورد
 ۶ گرفتند و بردند بسته چو یوز برو بر سرآورد ضحاک روز
 مرگ آبتین زندگی همسرش فرانک و فرزند خردسالش فریدون را
 دستخوش تحویلی هراس انگیز می کند. درخیمان تازی کوشیده اند با کشتن آبتین
 پیوند فریدون را از گذشته اش بگسلند و او را درین جهان پر آشوب تنها و
 بی هویت رها کنند، شبیه ملتی که سلطه جویان بیگانه خو با همه وقاحت و
 نیرو گرم کوبیدن هویت اویند و نفی تاریخ گذشته و انکار حرمت اجدادش،
 تا آسانتر تحمل خواری کند و تن به ذلت دهد.

زنی بی پشت و پناه، با فرزندی نوزاد و دشمن قهار بی امانی چون ضحاک
 در جامعه اختناق زده ای که هر کس در بند جان خویش است و فارغ از غم
 دیگران، چه کند؟ به کجا پناه برد تا از چشم کنجکا و درخیمان ضحاک در
 امان ماند؟ زندگی در شهری آنهم شهر مصیبت زده ای چون پای تخت ضحاک،

با دیوزادگانی که به عنوان جاسوسان حکومت نفسهای خلیق را می‌شمرند، کار دلنشینی نیست. در ازدحام بی‌عاطفه شهر بیم جان ریشه جوانمردی را خشکانده است. اگر از مردانگی و صفا نشانی باقی مانده باشد در سینه آرام روستاهای دورافتاده است؛ فرانک کودک را در آغوش می‌گیرد و به ترک شهر آفت زده می‌گوید:

دوان داغ دل خسته روزگار	همی رفت پویان بدان مرغزار ^۱
کجا نامور گاو برمایه بود	که نابسته بر تنش پیرایه بود ^۲
به پیش نگهبان آن مرغزار	خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت که «این کودک شیرخوار	ز من روزگاری به زهار دار ^۳
پدروارش از مادر اندر پذیر	وزین گاو نغزش پیور به شیر
و گر پاره خواهی روانم تراست	گروگان کنم جان بدان کت‌هواست ^۴

شاید تلاش فرانک در جستجوی گاو برمایه و فرارش به روستا کنایی باشد از نابسامانی زندگی شهریان و خفقان حاکم بر پایتخت ضحاک، که همراهان امیر تازیان نظام زندگی ایرانی را درهم ریخته‌اند و شیوه چپاول و رایگان‌خواری را جانشین سنت کار و کوشش کرده‌اند، و فرهنگ زراعتی ایران را مغلوب نظام دلالی. بیگانگان مهاجم پرورده سرزمین خشک خالی از خیر و برکتی هستند که آسمانش قطره‌ای نمی‌بارد و زمینش برگ سبزی بر نمی‌آرد. در چنان دیار نامبارکی پیشه مردم اگر زورشان برسد غارت کاروانهایی است که ازین رهسپار شامند، و اگر بازوی نیزه افکنشان یاری ندهد، کارشان دلالی است و به عنوان واسطه حایل بین خریدار و فروشنده گشتن؛ و به هر حال با چپاول و زبان‌بازی شکمی سیر کردن و از طبیعتی سرسخت و نامهربان درس خشونت و بی‌رحمی گرفتن. در مقابل آن دیار جمشید است، سرزمینی برکت خیز با طبیعتی بخشنده و فرهنگی که برای آب روان و

درخت سایه افکن حرمت قائل است و افکندن هر نهال بارور را عملی اهریمنی می‌داند و بر سطح زمین فرش زمردین سبزه گستردن را افضل عبادات و مایهٔ خشنودی اهورا مزدا.

به هر حال، در سینهٔ روستاهای دور افتاده و بردامن کوهساران سربه فلک زده، هنوز قلب ایران می‌طپد و فرهنگ ایرانی می‌بالد؛ و دلیلش این که: پرستندهٔ بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاک مغز که چون بنده بر پیش فرزند تو بیاشم پذیرندهٔ پند تو مرزبان جوانمرد، نوزاد فرانک را به فرزندی می‌پذیرد و از پستان برکت خیز گاو برمایه — مظهر فرهنگ و تمدن ایرانی — شیرش می‌دهد و در نگهداری طفل پدرگشته از هیچ دقیقه‌ای فرو نمی‌گذارد.

سه سالش پدروار از آن گاو شیر می‌داد هشیار زنهار گیر

اینک در هر محفل و مجلسی سخن از گاو برمایه است. هر چه ستم ضحاک و چپاول درخیمانش فزونی می‌گیرد، اذهان مردم بیشتر متوجه گاو برمایه می‌شود و منتظر قهرمانی که پرورش خواهد داد. پیران مجرب یقین دارند که همچو گاوی هست و زنده است و پستان برکت خیزش لبریز شیر، و تا لحظه‌ای که این جوهر هستی را در کام گشودهٔ مظهر انتقام ایرانی جاری نسازد از پای در نخواهد آمد.

ضحاک تازی هم که با همه سیه‌دلیها می‌داند گاو برمایه در کار پروراندن نوزادی است که به حکومت فریب و فساد او پایان خواهد داد، در عین سرکوبی مخالفان و ریختن خون آزادگان، قسمت اعظم نیرویش را برای یافتن و کشتن گاو برمایه بسیج کرده است.

نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی

دژخیمان حکومت از وجود گاو در روستایی دوردست خبر می‌گیرند و به گوش ضحاک می‌رسانند. سیل جلادان بسوی روستا سرازیر می‌گردد، اما فرشته‌ای که نگهبان فرّه ایزدی است و پاسدار آینده سرزمین آزادگان به فیض الهامی دلِ نگران مادر مهربان را منقلب می‌کند.

دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهاردار
که «اندیشه‌ای در دلم ایزدی فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه برم خوبرخ را به البرز کوه»
کودک را از مرزبان مهربان می‌گیرد و روبه پناهگاه دیگری می‌نهد.

بیاورد فرزند را چون نوند چو غم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت ک «ای پاکدین منم سوکواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را سپارد کمر بند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او پدروار لرزنده بر جان او»
مرد خدا، زاهد وارسته‌ای که شهر و شهریان را به ستم ضحاک و نهاد
است و رخت عزلت به غاری در سینه کوهسار کشیده، فرزند آبتین را در پناه
حمایت و رعایت خود می‌گیرد.

پذیرفت فرزند او نیک‌مرد نیاورد هرگز بدو باد سرد

ضحاک و دژخیمان، زمانی به مزرعه مرزبان و چراگاه گاو برمایه
می‌رسند که فریدون را برده‌اند. جای خالی فریدون بر غضب تازی خود کامه

می‌افزاید، جنونش گل می‌کند و مرتکب عملی می‌شود مناسب فهم و فرهنگش: علاوه بر کشتن گاو برمایه، همه جانداران آن منطقه را از دم تیغ می‌گذرانند و چون لیب غضبش با این سیلاب خون فرو نمی‌نشیند به جان خشت و سنگ و در و دیوار خانه‌ای می‌افتد که روز و روزگاری اقامتگاه فریدون بوده است.

۱	بیامد از آن کینه چون پیل مست	مران گاو برمایه را کرد پست
	جز آن هر چه دید اندرو چار پای	بیفگند و زیشان پرداخت جای
	سبک سوی خان فریدون شتافت	فراوان پژوهید و کس را نیافت
؛	به ایوان او آتش اندر فکند	بپای اندر آورد کاخ بلند

مرا برد باید به شمشیر دست

سالمای وحشت و خون، سالمای نکبت و ستم، سالمای جهل و جنون
— اگر چه به گندی — در کار گذشتن است؛ و صبر مردم و ستم ضحاک در
حال کاهش و افزایش؛ و فریدون فرخ بر سینه با صفای کوهسار و در کلبه
بی‌ریای زاهد در جوش بالیدن.

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت که «بگشای بر من نهان از نهفت ۱
بگویی مرا تا که بودم پدر کیم من؟ به تخم از کدامین گهر؟
چه گویم کیم، بر سر انجمن؟ یکی دانشی داستانی بزنی» ۳
اینک وقت آن رسیده است که فرانک چون معلمی دلسوز، جوان بالیده
نیروگرفته خود را با نام و نسب پدرش آشنا کند و با گذشته افتخارآمیز
نیاکانش؛ و چون به برکت یاد گذشته جوهر غیرت و شرف در وجود جوان
جوشیدن گرفت، حدیث ضحاک را پیش کشد و ماجرای سلطه او را بر ایران
زمین.

فرانک بدو گفت که «ای نامجوی بگویم ترا هر چه گفתי بگویی

- ۱ تو بشناس کز مرز ایران زمین یکی مرد بُد نام او آبتین
 ز تخم کیان بود و بیدار بود خردمند و گرد و بی آزار بود
- ۲ ز طهمورث گرد بودش نژاد پدر بر پدر بر همی داشت یاد
- ۳ پدر بُد ترا، مر مرا نیک شوی نبذ روز روشن مرا جز بدوی

در فرهنگ ایران اصالت خانوادگی مسأله‌ای بوده است، و هست.* کسی که از شرافت نسب و نجابت اصل خود باخبر باشد ناچار است برای حفظ این سرمایه معنوی بیش از دیگران مواظب گفتار و رفتار خود باشد. ظاهراً با توجه به همین واقعیت است که در هر فرصت و موقعیتی دشمنان عظمت ایران و نژاد ایرانی با همه نیروی اهریمنی به کوشش برخاسته‌اند که نام نیک رفتگان را ضایع کنند و بر دفتر افتخارات موروثی ملین ملت خط بطلان کشند، تا جوان بی‌خبر از گذشته تاریخی، خود را در جهان آشفته بی‌اصل و نسب پندارد یا بد اصل و بد نسب؛ و بر اثر این پندار غرور ملی خود را از دست بدهد و تسلیم هر حقارت و ذلتی شود و تن به هر پستی و رذالتی دهد. این بدآموزی اهرمنانه و این قلب واقعیات تاریخی ریشه در گذشته‌ای هزار و چند صد ساله دارد. میراث نامبارک حکومت بنی‌امیه است، نودولتان فرومایه‌ای که به برکت وجود فرخنده پیغامبر اسلام از شیر شتر خوردن و سوسمار کارشان به فرمانروایی شرق و غرب جهان کشیده بود، و با تلقینات نژادپرستانه نام «موالی» بر ایرانیان نژاده آزاده نهادن، و شهریاران دادگر بلندآوازه ایران را مظهر کفر و شرک خواندن، و با همه مراسمی که یادآور گذشته پرافتخار ایران است بی‌هیچ وجه شرعی به مخالفت برخاستن. ظاهراً چاره‌ای هم جز این نداشتند. اگر قرار بود در ایرانی که لگه کوب تجاوز تازیان بی‌فرهنگ است به اسم نوروز فرخنده جشنی برپا شود، کودک کنجکاو ایرانی از فلسفه و تاریخچه آن می‌پرسید و با

* یادمان باشد که اصالت و نجابت ربطی به ثروت ندارد.

شنیدن نام جشید و تجسم شکوه دربارش به یاد ضحاک تازی می افتاد و مقایسه اعمالش با حکمرانان آل ابوسفیان، و پیداست که زین میان چه برخواهد خاست.

اینجاست که مبلغان و شریعت سازان دربار اموی به تاریخ سازی می نشینند و دروغ پردازی، با تبلیغاتی چنان دامنہ دار که پانصد سال بعد فقیه صاحب نامی چون غزالی طوسی — بله، همان طوس خراسان و همان ولایت فردوسی — بردن نام نوروز و مهرگان را از معاصی کبیره می شمارد

باری بگذریم از حاشیه روی و برگردیم به مجلس گفتگوی مادر و فرزند. اکنون که فریدون از نام و نسب خود باخبر شده است، وقت آن است که فرانک به شرح علت آوارگیا پردازد و از شهر و شهریان بریدن و به دامن کوهساران پناه بردن:

- | | |
|--|---|
| <p>ز ایران به جان تو یازید دست ۱
چه مایه به بد روز بگذاشتم
فدا کرد پیش تو روشن روان
که کس را نه زان بیشه اندیشه ای
سرا پای بیرنگ و رنگ و نگار
نشسته به پیش اندرون شاه فش
همی پروریدت به بر بر به ناز
بر افراختی چون دلاور پلنگ
یکایک خبر شد بر شهریار
چنان بی زبان مهربان دایه را
برآورد و کرد آن بلندی مفاک» ۲۰</p> | <p>چنان بُد که ضحاک جادوپرست
از او من نهانت همی داشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان
سرا انجام رفتم سوی بیشه ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار
نگهبان او پای کرده به کش
بدو دادم روزگاری دراز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ
سرا انجام از آن گاو و آن مرغزار
بیامد بکشت آن گرانمایه را
وز ایوان ما تا به خورشید خاک</p> |
|--|---|

شنیدن خبرهایی بدین تلخی و سهمگینی خون در عروق فریدون به جوش می‌آورد، همان خونی که به صورت شیر از پستان گاو برمایه در ذرات وجودش جریان دارد.

فریدون بر آشفته و بگشاده گوش	ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سرپر زکین	به ابرو ز خشم اندر آورد چین
۱ چنین داد پاسخ به مادر که «شیر	نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست	مرا برد باید به شمشیر دست
۳ به فرمان یزدان پاک	برآرم از ایوان ضحاک خاک»

اما فرائک، شیرزنی که در حکومت جاسوس پرور ضحاک، جگرگوشه خود را از خنجر درخیمان محفوظ داشته است و برای حفظ جانش ساها رنج دربردی کشیده، و به نقش نجات بخش او در آینده امیدها بسته، پخته تر از آن است که ابلهانه با جان فرزند خود بازی کند و او را بی هیچ مقدمه و یار و یابوری به کام مرگ بفرستد، و امید آینده را در دل حسرت زده ایرانیان بخشکاند.

زن، در مقام مرشدی دل آگاه و رهبری خردمند، از یکسو سلطه قهرآمیز ضحاک را می بیند و درخیمان خونخوار و دیوبچگان قهارش را، و از دیگر سوی فرزند اندک سال خود را یگه و تنها، بی هیچ آلت و عُدتی. زن دانا، با این دقیقه ظریف اجتماعی آشناست که خشم و خروش مردم نقطه غلیانی دارد و خلاف رای خردمندان است پیش از رسیدن آن لحظه حساس تاریخی بر حکومت جباران شوریدن و جان پاکان را بی هیچ حاصلی فدا کردن و بر خشم و خشونت خونخواران افزودن.

بانوی خردمند ایران در نهایت روشن بینی فرزند را از هر اقدام ناجبای

ناهنگامی باز می‌دارد، و این یکی از جلوه‌های هوش و خرد زنان است در شاهنامه فردوسی.

فرانک مادر است و دلش لبریز از عواطف مادری، و بعد از مرگ شوی نامدار همه زندگیش در وجود فریدون خلاصه می‌شود، اما منع و هشدارش نه به حکم عواطف مادری است، که برای نجات ملت و مملکتی می‌توان دست از هستی عزیزان شُست، و باید شست.

بدو گفت مادر که «این رای نیست	ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه	میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد، ز هر کشوری صدهزار	کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین	جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید	به گیتی جز از خویشتن راندید،
بدان مستی اندر دهد سر بیاد	ترا روز جز شاد و خرم مباد»

برای شخص بنده در خواندن و بازخواندن داستان ضحاک سوالی مطرح شده بود که: اگر ضحاک واقعاً افسونگر است چرا در صحنه‌های مختلف داستان به چشمه‌ای از این هنرش اشارتی نرفته است؟ با شیطان ساختن و به تخت و تاج رسیدن که جادوگری نیست. جادوگر در معنی لغوی و عرفی‌اش به کسی اطلاق می‌شود که با نیروی سحر و افسون چشم خرد خلائق را ببندد و واقعیتهای را دیگرگونه جلوه دهد، و با عملیات خارق‌عادت ملّتی را حیرت‌زده کند، و به عبارتی ساده‌تر مردم را بفریبد. و حال آنکه ضحاک تازی چنین نکرده است. به مرگ پدر رضایت داده و برمسند او نشسته، و بعد از آن ملّتی رنجیده از پادشاه خویش به سراغش رفته‌اند و تخت و تاج شاهنشاهی ایران‌زمین را بدو تسلیم کرده‌اند؛ و مرد — البته بزرگوار — هم پذیرفته و در

دوران زمامداریش چون بسیاری از شاهان و فرمانروایان به ستمگری پرداخته است. کجای سرگذشتی بدین سادگی و فراوان نظیری به عملیات افسونگران شباهت دارد که فردوسی به هر مناسبتی خواننده را متوجه این صفت برجسته عالی جناب می‌کند؟

این سوالی بی جواب من بود و می‌رفتم تا مثل بسیاری مشکل گشایان زمانه شانه‌ای بتکانم و زیر لب زمزمه کنم که: چسباندن صفت جادو به نام — البته مبارک — ضحاک محصول رعایت وزن شعر است و ضرورت قافیه.

اما چنین نشد و در بازخواندن داستان به همین جا رسیده بودم که معما حل گشت. دیدم فردوسی با روشن بینی حکیمانه خویش برای هدایت خوانندگان دیرانتقالی چون بنده، پاسخ سوال مقدر را در دهان زیبای فرانک نهاده است. بار دیگر پاسخ فرانک را بخوانیم:

جهاندار ضحاک با تاج و گاه میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صدهزار کمر بسته او را کند کارزار
تازی ماردوش به دعوت مردم یا سرکردگان ملک — فرقی نمی‌کند — آمده
و بر تخت امپراطوری ایران تکیه زده است، بی هیچ جنگ و لشکرکشی و جان
به خطر افکندنی. سپس به جان مردم افتاده است، همان مردم ساده لوح از
چاله به چاه افتاده‌ای که از غرور جمشیدی بدو پناه آورده‌اند. هر صبحگاه
دژخیمان گوش به فرمانش جوانان معصوم را از آغوش خانواده بیرون می‌کشند
و در برابر چشمان حیرت زده پدران و مادران سر می‌برند تا مغزشان را خوراک
ماران ملوکانه کنند. علاوه بر این، بدترین اراذل را بر جان و مال خلائق
مسلط کرده است و با پراکندن کام دیوانگان و درهم کوفتن روح صراحت و
شجاعت و درستی، ملتی را در لجن زار دروغ و فریب و فساد فرو برده و هر جا
نشانی از آزادگی و مناعت احساس کرده، دیوزادگان تبه کارش را به سرکوبی

و کشتار فرستاده است؛ و مردم در مقابل اینهمه بیدادِ جنون‌آمیز نه فریاد اعتراض که ناله شکایتی بر نداشته‌اند، و به روایت فرانک همه لشکریانی که از همین آب و خاکند و از همین مردم ستم‌رسیده، هنوز کمر بسته فرمان اویند و با یک اشارتش از هر گوشه مملکت هزارها فدایی جانباز به حمایتش برمی‌خیزند.

چونین حالتی جز افسون شدن خلایق نامی دارد؟ و صفتی جز جادوگر براننده نام بلند آوازه ضحاک است؟ جز با افسون جادوگرانه می‌توان ملتی را به خاک و خون کشید و همچنان محبوب قربانیان خود بود؟ در سرتاسر قلمرو گسترده ضحاک‌کی اثری از اعتراض و طغیان به چشم نمی‌خورد. مردم چون ساکنان شهر سنگستان و قلعه سنگباران طلسم شده‌اند و درین انبوه مسحوران و افسون‌شدگان کسانی که متوجه جنایات ضحاکند و وخامت حکومت نکبت‌بارش، بسیار اندکند. می‌شماریم: دو آزاده گرانمایه‌ای که از کشتار جوانان بیگناه دلشان پر خون است و به عنوان خوالیگری در محیط آلوده دربارش رخنه می‌کنند تا ضایعات را کمتر کنند؛ آبتین، مرد نژاده آزاده‌ای که از جور ضحاک متواری است؛ و حکیم خواب‌گزار بی‌پروایی که وخامت آینده او را پیش چشمش مجسم می‌کند بی‌آنکه بیان صراحت‌آمیزش — چون اندرز همه خیرخواهان و حق‌گویان — در دل سنگین ماردوش ستم‌پیشه اثری کرده باشد و بتواند در مسیر سرنوشتش تغییری دهد.

بگذریم از حاشیه‌رویهای بی‌حاصل، و باز گردیم به بارگاه جادوگر بر سریر

قدرت نشسته*

خروشید گای پامردان دیو

ضحاک با تصرف گنج و سپاه جمشیدی کمر به کین ایرانیان بسته است. مغز جوانان را از کاسه سرشان بیرون کشیده و ریشه تعقل و تفکر را خشکانده است، با کشتار آزادگان قلمرو پرجنب و جوش جمشیدی را به قبرستان سرد و خاموشی مبدل کرده است، با کشتن گاو برمایه و خشکاندن مرغزار و درهم کوفتن خانه‌ها به جنگ سنت و فرهنگ ایران رفته است، و اکنون زمان کوس الحق لیم غلب نواختن است و به عنوان جالبترین صحنه وقاحت دم از فره ایزدی زدن و از مردم داغدار ستم رسیده سند تأیید عدالت گرفتن، که آوازه فریدون به گوشش رسیده است و در پیشانی گره خورده و چشمان خون گرفته و دندانهای برهم فشردۀ مردم آثار نفرت و خشم را به وضوح می‌بیند؛ و از انفجار غضب ملت بردبار بیمناک است و تحقق رؤیای وحشت‌انگیز خود را نزدیک می‌بیند. مال اندیشانه به چاره‌جویی رو می‌کند:

ز هر کشوری مهتران را بخواست	که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان	که «ای پر هنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است	که بر بخردان این سخن روشن است

ندارم همی دشمن خُرد خوار بترسم همی از بد روزگار ۱
 همی زین فزون بایدم لشکری هم از مردم و هم ز دیو و پری
 یکی لشکری خواهم انگیختن ایا دیو مردم برآمیختن
 بیاید بدین بود همداستان که من ناشکیم بدین داستان
 یکی محضر اکنون بیاید نبشت که: جز تخم نیکی سپهد نکشت ۵
 نگوید سخن جز همه راستی نخواهد به داد اندرون کاستی»
 و این خاصیت استبداد لجام گسیخته است که شخص جبار پیش از همه و
 بیش از همه فریب می‌خورد و غرور مدّاح می‌خرد. بیخ گوش مبارک تملّق
 گفتن و ستایش صفات نداشته کردن عوامل تبلیغاتی و چاپلوسان درباری هر
 چه باشد رسوبی در ذهن آدمیزاده باقی می‌گذارد و کار را بدانجا می‌کشاند که
 ستمکار غداری چون ضحاک مخالفان خود را دیو مردم می‌خواند و می‌خواهد
 محضری به امضای سران مُلک برساند که جز راستی سخنی بر لب نیاورده است
 و از عدالت سر مویی فروگذار نکرده است.

طلب شهادتنامه‌ای چونین محصول اعتقادی زائیده تلقین است یا وقاحت
 مردم فریبان مسندنشین؟ آیا جباران ستمکاره در اوج قدرت و سلطه بی‌حدّ و
 مرز، خود اسیر و بازیچه دست اطرافیان فرصت‌شناسند؟ آیا خاصیت قدرت
 این است که آدمیزاده وجود منحوس خود را خیر مطلق می‌پندارد و
 بلهوسی‌های ابلهانه خود را مظهر اراده ازلی؟. درینا که فردوسی درین مقوله
 خاموش مانده است و زحمت تأمل و تحقیق را بر دوش خوانندگان آثارش
 گذاشته.

باری به بارگاه ضحاک برگردیم و مقرّبان و درباریان صف کشیده سر
 فروافکنده دست بر سینه نهاده‌اش.

عکس‌العمل حاضران دربار در مقابل دعوی گستاخانه ضحاک نگفته

پیداست، که مخاطبانش موبدانند و سران و به منصب رسیدگان. جماعت بوقلمون صفتی که در عروق و شرائینشان قطره‌ای خون شهامت و آزادگی جریان ندارد؛ که اگر جز این بودی در حکومت جهل و جنون ضحاک جادو متصدی معبد و متمکن مسندی نمی شدند.

ز بیم سپهد همه راستان بدان کار گشتند همدستان
بدان محضر اژدها ناگزیر گواهی نبشتند برنا و پیر
آری ارکان دولت و سران مملکت خواه و ناخواه سر تسلیم و تأیید فرو
می‌آورند و بر محضر عدالت ضحاک گواهی می‌نویسند، اما در قلمرو
نفرین شده تازی جادوگر، بجز اشراف به ناز و نعمت رسیده، ملتی هم وجود
دارد، ملتی ستم کشیده جان بلب آمده دست از جان شسته.

همانکه یکایک ز درگاه شاه بر آمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند بر نامدارانش بنشانند
بدو گفت مهر به روی دژم که «بر گوی تا از که دیدی ستم؟»

آری، عمل ضحاک بیرون از حد انتظار است. ستم پیشه‌ای که خون
ریختن و مردم کشتن به حکم عادی مستمر طبیعت ثانوی او شده است، بسیار
بعید می‌نماید با شنیدن فریاد ستم رسیده‌ای بجای درخیم طلبیدن او را به حضور
خواند و با عزت و حرمت در صف رجال دولت و ارکان مملکت بنشاند و از او
بخواهد تا شکایت خود را باز گوید. رفتاری چنین از جباری چنان نامنتظر
است، اما به خاطر داشته باشیم که ذات مبارک ملوکانه در تنگنایی گرفتار
آمده است، سران و سرشناسان کشور را به حضور خوانده است تا بر عدالت و
رعیت نوازش گواهی دهند، و برای نمایش این صفات ناداشته چه موقعیتی از
این بهتر و مناسب‌تر که به شکایت دادخواهی شخصا رسیدگی کند و جماعت

شاهدان و محضرنویسان با چشم خود رأفت ملوکانه را ببینند و از مهر تأییدی که بر شهادتنامه اش نهاده اند احساس رضایت و غرور کنند.
اما حیرت انگیزتر از رفتار بی سابقه ضحاک، عکس العمل مردم ستم رسیده است:

خروشید و زد دست بر سر زشاه	که «شاهها، منم کاوه دادخواه
یکی بی زیان مرد آهنگرم	ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر ازدها پیکری؟	بیاید زدن داستان، آوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بیاید گرفت	بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید	که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من	همی داد باید ز هر انجمن؟»

لحظه ای کتاب را بر هم نهید و با چشم دل در اعماق تاریخ بنگرید، در کوکبه درگه در کبکبه ایوان، تا شاهد سکوت سنگینی باشید که از هیبت فرمانروای مردم کش بر صحنه بارگاه سایه افکنده است. فرومایگان مسندنشینی را بنگرید که گروهی امضای منحوس خود را زیر سند عدالت ضحاک نهاده و با نگاه توقع سگان صف زده بر دکان قصابی منتظر لبخند رضایت ملوکانه اند، و گروهی بی صبرانه در انتظار رسیدن نوبت به عرض ارادت. ضحاک بر صدر پیشگاه نشسته را بنگرید و نگاه تحقیری که بر فرق اطرافیان می پاشد، با اندیشه بر لب نیامده ای که این ملت لایق حکومت همچو منی است. آری کتاب را ببندید و تصور صحنه ساز را به اعماق تاریخ بفرستید، تا در اوج این سکوت سنگین ملال افزا طنین فریادی در گوش جانتان پیچد که ناگهان لرزه در کاخ بیداد ماردوش ستمکار افکنده است.

آری این خروش دادخواهی یکی از افراد همان ملت است. آهنگر از

جان گذشته‌ای که پاسداران حکومت فرزند جوانش را گرفته و آورده‌اند تا مغزش را خوراک ماران کنند.

ضحاک جادو که تا آن روز و آن لحظه فریاد دادخواهی نشنیده و ملت ستم‌رسیده را مرده پنداشته است از این حرکت جسورانه مرد از جان گذشته، حیرت‌زده بر خود می‌لرزد و فرزند او را از کشتن معاف می‌کند.

سپهبد به گفتار او بنگرید شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید بدو باز دادند فرزند اوی بخونی بجستند پیوند اوی این بخشش و مهربانی نامنتظر و غیرمعهود آیا محصول تنبیه ضحاک است و بیداری احساس ترخم در دل تاریکش؟ ابداء دلی که با کشتن سر و کار دارد نمی‌تواند بویی از مهربانی برده باشد. اگر از خونخواهی آدمکشی تظاهر به محبتی و لبخند مهری مشاهده گردد از مقوله تسلیم گرگی در زنجیر است و سکون مار سرمازده. ضحاک هوا را پس دیده است، در افق آینده چهره قهرآلود فریدون را می‌بیند و در جامعه پیش چشم بغض‌های در گلو پیچیده مردم را. فرزند کاوه را رها می‌کند تا جلوه‌ای از عطوفت ضحاک به چشم خلایق کشانده باشد و در عین حال معامله سودآوری هم کرده باشد، آری در مقابل گذشتی چنین بزرگوارانه،

بفرمود پس کاوه را پادشا که باشد بدان محضر اندر گوا خواش مختصری در برابر بخششی بدان بزرگی. شاید هم نیت ضحاک از این دعوت نوعی اظهار عنایت بوده است — از مقوله الاکرام بالا تمام — نسبت به کارگر تهیدستی از طبقه پایین اجتماع تا امضای خود را در کنار نام بزرگان و سران و موبدان نهد و از این عنایت ملوکانه به قول منشیان عهد قاجار «بین الاقران و الاماثل مباحی و مفتخر بوده باشد».

اکنون نوبت امتحان کاوه رسیده است و تجلی دیگری از روح ایرانی.

روحی مقاوم و حق پرست و بی پروا. کاوه به ضحاک بدهکار است، تازی خونخوار فرزندش را از کشتن معاف کرده است و این بخششی اندک نیست. فرزند یگانه کاوه همه زندگیِ مرد زحمت کش است، و زندگی فرزند در چشم کاوه بمراتب ارزنده تر از ارج مقام و منصب است در چشم بزرگان و سران دربار. ضحاک جادو که جز با درباریان فرومایه سرو کاری نداشته است یقین دارد که کاوه بشکرانه نجات فرزندش با جان و دل زیر سند عدالت او امضا می‌گذارد و دستی به دعا برمی‌دارد و بقای سلطنت شاهنشاه دادگستر را از خدا می‌خواهد.

شاهنامه کتاب خشم و خروش است و حماسه و رجز. در صحنه‌های گوناگون این کتاب نازنین بارها شاهد خروش قهرآمیز شاهان بوده‌ایم و رجزخوانی‌های حماسی پهلوانان. همه باشکوه است و رعب‌انگیز و پُر هیمنه، اما صحنه‌ای که هم اکنون برابر چشم داریم از لونی دیگر است، بشنوید:

کاوه محضرا از دست منشی دربار می‌گیرد و شروع به خواندن می‌کند.

چو برخواند کاوه همه محضرش	سبک سوی پیران آن کشورش،
خروشید ک «ای پامردان دیو	بریده دل از ترس گیهان خدیو ۱
همه سوی دوزخ نهادید روی	سپردید دل‌ها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا	نه هرگز براندیشم از پادشا» ۲
خروشید و برجست لرزان ز جای	بدرید و بسپرد محضر به پای ۳
گرانمایه فرزند او پیش اوی	ز ایوان برون شد خروشان به کوی

پس از دریدن و به خاک افکندن و زیر پا مالیدن سند شاهانه، و جلو

انداختن فرزند و با فریاد و فغان از دربار خارج شدنِ کاوه، سرهای به تعظیم خم گشته رجالی به صف ایستاده بلا اراده راست می‌شود تا بنگرند آنچه

شنیدند و دیدند به خواب بود یا بیداری.

۱ مهان شاه را خواندند آفرین که «ای نامور شهریار زمین
 ۲ ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن به روز نبرد
 چرا پیش تو کاوه خام گوی بسان همالان کند سرخ روی
 همی محضر ما به پیمان تو بدرد، پیچد ز فرمان تو؟»
 و پاسخ ضحاک مضطرب بر حیرتشان می افزاید:

کی نامور پاسخ آورد زود که «از من شگفتی ببايد شنود
 که چون کاوه آمد زدرگه پدید دو گوش من آواز او را شنید،
 میان من و او ز ایوان درست یکی کوه گفتی ز آهن برست
 همیدون چنوزد به سر بر دو دست شگفتی مرا در دل آمد شکست
 ۸ ندانم چه شاید بدن زین سپس که راز سپهری ندانست کس»

کوه آهنی که به نظر ضحاک جادو آمد چیزی نمی تواند باشد جز تیغ انتقام
 ملتی ستم رسیده و بجان آمده، جز دشنه خشم و نفرت خونخواهان
 خاموشی گزیده. اکثریت خاموش ستم کش اکنون تبدیل به انبار باروتی شده
 است و منتظر جرقه ای است، منتظر فریاد اعتراض و گلبانگ قیامی که اوج
 گیرد و ضحاک جادوگر و همدستان بی فرهنگ مردم فریش را از تخت شاهی
 و مسند قدرت فرو کشد.

کاوه خروشان و فریادکنان، در حالیکه فرزند بازیافته را جلو انداخته
 است از دربار ضحاکي قدم بیرون می نهد بی آنکه احدی از جان نثاران و
 پاسداران تازی ستمکاره جرأت جلوگیری داشته باشد. و این صحنه ای قابل
 تأمل است. گرفتم ضحاک مرعوب منظره شد و فرمان گرفت و بستن نداد،
 اعیان حضرت و ارکان دولت را چه رسیده بود و درخیمان گوش به فرمان

آماده خونریزی را؟ چرا چون مجسمه‌های سنگی بر جا خشکشان زد و قدم
پیش نهادند؟ آیا آنان هم در اوج رفاه و تنعم چون رعیت وحشت زده از ستم
ضحاک خونین دل بودند، که تن به فساد و تباهی سپردن هم حذی دارد، و
ستم دیدن و بحکم مصلحت‌اندیشی دیده‌ها را نادیده انگاشتن؟ یا این
خاصیت در خروش مرد از جان گذشته است که موج وحشت بر وجود
ستمکاران خیره سر می‌پاشد؟

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای بیوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همانکه ز بازار برخاست گرد
اینک کاوه تنها نیست، مردم آماده طغیان چون مور و ملخ بر او گرد
آمده‌اند. آهنگر از جان گذشته پیشاپیش خلاق می‌رود و شعار می‌دهد.

خروشان همی رفت نیزه به دست که «ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند سر از بند ضحاک بیرون کند
پیوید، کین مهر آهرمن است جهان آفرین را به دل دشمن است
بر فراز نیزه افراشته پیش بند چرمینه کاوه با سوراخهای فراوانش — محصول
جرقه‌های کوره آهنگری — نمودار دل چاک‌چاک ستم‌رسیدگان است؛ و
فریاد انقلابش لهیب هستی سوز ملتی فریب‌خورده و بجان آمده؛ و جاذبه این
فریاد و آن علم براتب قوی‌تر از افسونهای مردم فریب ماردوش جادوگر. که
این معجزه است و آن جادو، و سحر با معجزه پهلونزند، معلوم است.

فریاد کاوه آب حیاقی است که بر گورستان خاموش مردگان می‌پاشد،
باطل السحری است که طلسم اهریمنی ضحاک را در هم می‌شکند، و مردم

خون دل خورده با تسلیم و رضا خوکرده را به حرکت و هیجان می آورد. سیل جمعیت از کوی و برزن و بازار بسوی کاوه سرازیر می شود، در یک لحظه انبوه جمعیت گرد علم کاویانی حلقه می زنند، و در قفای کاوه به راه می افتند. کاوه هوس شاهی ندارد، مقصد و مقصودش نجات ایران است و ایرانیان. مقصدش احیای حیثیت پامال شده ایرانی است و دفع ستم ضحاک. از پیشگویی ستاره شناسان و پناهگاه فریدون باخبر است. پیشاپیش جمعیت حرکت می کند و سیل خروشان جماعت همگام او:

بیامد به درگاه سالار نو	بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست برنیزه بر دید کی	به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا به دیبای روم	ز گوهر بر او پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه	یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت از او سرخ و زرد و بنفش	همی خواندش کاویانی درفش

فریدون سبک ساز رفتن گرفت

اینک پسر آبتین به ستم کشته و فرانک جفا کشیده، مولود فرخنده‌ای که از پستان برکت‌خیز گاو برمایه شیر معرفت خورده است و در دامن محبت مرزبانی دلسوز و موبدی از فساد جامعه به گهسار خزیده پرورش یافته است، آری فریدون، دیگر نه جوانی متواری است و نه سپه‌سالاری بی‌یار و یاور. که انبوه جمعیتی سالار جو در دامن مخفی گاه کوهستانیش موج می‌زند و اهتزاز چرم‌پاره آهنگری چون دست تأیید دادخواهان او را به قیام می‌خواند و کاوه آهنگر — مظهر نیروی کار مملکت — با فریاد رسای خویش ترجمان احساسات ملت است.

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید	جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان	به سر بر نهاده کلاه کیان ۱
که من رفتی ام سوی کارزار	ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را پرست	بدو زن به هرنیک و بد پاک دست ۲

لحظه امتحان فرانک فرا رسیده است. شیردلانه پا بر عواطف مادری می‌نهد و بی آنکه کلمه‌ای در منع و تحذیر جوان بر زبان آرد و بیم جان فرزند از

ایثار در راه وطن و ملت بازش دارد، با اشک شوق فرزند دلاور خود را بدرقه می‌کند.

۱ فرو ریخت آب از مژه مادرش همی آفرین خواند بر داورش
به یزدان همی گفت: زنهار من سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نبیب بدان پرداز گیتی ز نابخردان
و چه دعای ارزنده‌ای که «پرداز گیتی ز نابخردان».

۲ فریدون سبک ساز رفتن گرفت سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش، دو فرخ همال ازو هر دو آزاده مهتر به سال
یکی بود ازیشان کتایونش نام دگر نام برمایه شادکام
فریدون قبل از حرکت دو برادر خود را فرا می‌خواند و برای کشتن
ضحاک سفارش سلاحی مخصوص می‌دهد.

۴ فریدون بدیشان سخن برگشاد که «خرم زبید ای دلیران و شاد
که گردون نگرده بجز بر بهی به ما بازگردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران یکی گرز فرمای ما را گران»
برادران به سراغ آهنگران می‌روند تا از بازوی کار و نیروی تخصص آنان
مدد گیرند.

۵ هر آن کس کزان پیشه بُد ناجوی بسوی فریدون نهادند روی
و فریدون با ترسیم تصویر سلاح، تپه گرز گاو سر را بر عهده آهنگران می‌نهد.
جهانجوی پرگار بگرفت زود وزان گرز، پیکر بدیشان نمود
۷ نگاری نگارید بر خاک پیش همیدون بسان سرِ گاو میش
و آهنگران — این نیروی متخصص و فعال مملکت — در اجرای فرمان
فریدون لحظه‌ای درنگ روا نمی‌دارند.

بدان دست بردند آهنگران چو شد ساخته کار گرزِ گران ۱
 به پیش جهانجوی بردند گرز فروزان بکردار خورشید بُرز
 پسند آمدش کارِ پولادگر ببخشیدشان جامه و سیم و زر
 بسی کردشان نیز فرخ امید بسی دادشان مهتری را نوید
 که گر ازدها را کم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک
 چرا فریدون بجای استفاده از گرز و شمشیر معمولی سفارش گرزۀ گاوسر
 می‌دهد، و چرا منجمان و پیشگویان مرگ ضحاک را به وسیلهٔ سلاحی با این
 مشخصات اعلام کرده‌اند. این هم از اشارات تفسیر طلب فردوسی است.
 درین عرصه مجال حدس و گمان تنگ نیست، اما نمی‌خواهم با اشاره به گرز
 آهنین که محصول بازوان هنرمند طبقهٔ کارگر و گروه متخصصان است و با
 توجه بدین نکته که گرز به شکل سر گاو است و گاو نمودار جامعهٔ کشاورزی
 و مظهر اقتصاد مملکت، مجال تفرّس را از شما بگیرم.

به سراغ فریدون روم و بسیج نبردش:

فریدون به خورشید بر بُرد سر کمر تنگ بسته به کین پدر
 برون رفت شادان به خرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
 سپاه انجمن شد به درگاه او به ابر اندر آمد سرگاه او
 به پیلان گردون کش و گاو میش سپه را همی توشه بردند پیش
 کتایون و برمایه بر دست شاه چو کهنر برادر ورا نیک‌خواه ۱۰
 همی رفت منزل به منزل چو باد سری پر ز کینه، دلی پر ز داد

فریدون انبوه ملت و نیروی متخصصان و حمایت مردان کار و زحمت را با
 خود دارد، اما از نکتهٔ ظریفی غافل نیست؛ و آن توجه به عالم لاهوت است و
 جلب نظر همت و دعای خیر مردان خدا، زاهدان وارسته از آشوب اجتماع و

پیوسته به ملکوت معنویت. قبل از آغاز حمله، در مسیر سفر جنگی، سری به عبادتگاه پرستشگران می‌زند؛ چه، می‌داند که حریف او ضحاک جادوست، افسونگر مردم فریبی که سر بر آستانه ابلیس نهاده است و در مقابل این سرسپردگی حمایت بیدریغ پیشوای ساحران زمانه را با خود دارد. با نیرویی چنین سهمگین و کوبنده بسادگی نمی‌توان طرف شد. حریف او پهلوان دلیر شمشیرزنی نیست که در عرصه مردی و جنگاوری با او مقابله کند. ضحاک جادوگر است و با افسون جادویی اش خلقی را فریفته است و به فرمان خویش آورده. با جادویی چنین جز با نیروی ایمان و دعای پاکان و تأیید یزدان نمی‌توان مقابل شد؛ و فریدون از این دقیقه غافل نیست.

۱ رسیدند — بر تازیان نوند — به جایی که یزدان پرستان بوند

۲ پس آمد بدان جای نیکان فرود فرستاد نزدیک ایشان درود

در مقابل ابلیسی که مربی و حامی ضحاک است و تازی جادوگر را بر مسند جمشیدی نشانده و چون بلایی بی‌امان به جان ایرانیان افکنده است، زاهدان کوه‌نشین ریاضت‌کش دم همتی بر فریدون می‌گمارند. شامگاهان پیک فرخنده روی خجسته دمی به سراغ فریدون می‌آید.

چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه

۳ فرو هشته از مشک تا پای موی بکردار حور بهشتیش روی

سوی مهر آمد بسان پری نهانی بیاختش افسونگری

۴ کجا بندها را بداند کلید گشاده به افسون کند ناپدید

این زیبای پری کردار فرشته بحقیقت سروش عالم غیب است که به برکت دعای پاکان، نیمه شب بر فریدون ظاهر می‌شود و بدو طلسمی می‌آموزد که از برکتش افسونهای ضحاک جادوگر باطل گردد.

اکنون همه عوامل پیروزی در اختیار فریدون است، و از همه بالاتر تأیید غیبی چاره‌ساز کارش. دیگر جای نگرانی نیست.

فریدون بدانست کان ایزدی ست نه از راه بیکار و دست بدی ست
شد از شادمانی رُخش ارغوان که تن را جوان دید و دولت جوان

و ما تا طلوع فرخنده بامداد قیام و انتقام فرصتی داریم که برگردیم و با نگاهی بدانچه گذشت مقدمه‌سازان نجات ایران را بشناسیم: گاو برمایه‌ای که شیر گوارایش را به عنوان جوهر فرهنگ و تمدن ایرانی در کام جان فریدون ریخته است، مرزبان مهربانی که نماینده دهقانان آزاده و نژاده ایرانی است، پیر صافی ضمیر کوه‌نشینی که مظهر عشایر طبیعت‌پسند کشور است، و کاوه آهنگری که طبع جسور و بازوی پُرتوانش نشانه‌ای از طبقه کارگر است، و آهنگران هنرمندی که با ساختن گرز گاوسار نیروی کوبنده تخصص خود را در اختیار فریدون می‌نهند و موبدان خداجوی حق‌پرستی که دم همت بدرقه راه او می‌کنند تا به فیض عنایت یزدانی بر جادوی شیطانی ضحاک غلبه کنند؛ و سرانجام بالاتر و والاتر از این همه، فرانک، مظهر نیروی سازنده فراوان تأثیر زنان مملکت، شیرزنی مقاوم و خردمند و فداکار که منع و رضایش گواه خردمندی است و ایثار.

باری، به اردوی فریدون برگردیم

سپاه در پایان روزی راه‌پیمایی بر دامن کوهساری فرود آمده است تا شبی استراحت کنند و بامدادان به پای تخت و کاخ ضحاک هجوم آورند. فریدون بر سینه کوه در پناه صخره‌ای سایه افکن جایی انتخاب کرده است تا غذایی بخورد و با خواب راحتی خستگیهای سواری و سفر را از تن بیرون کند.

۱. خورش‌ها بیاراست خوالیگرش یکی پاک خوان از درِ مهترش
چو شد نوش‌خورده، شتاب آمدش گران شد سرش، رای خواب آمدش
کتایون و برمایه که در رکاب فریدونند و شاهد پیروزیهای پیاپی برادر
کوچکتر خود، به هر حال، بشراند، و چون اغلب آدمیزادگان دستخوش
وسوسه‌های افزون‌طلبی. دیو حسد به جانشان می‌افتد که چرا ما سردار سپاه و
صاحب تاج و تخت نباشیم؟ ابلهانه با فرّه ایزدی به ستیزه برمی‌خیزند.

چو آن رفتن ایزدی کار او بدیدند و آن بخت بیدار او،
برادرش هر دو بر او خاستند تبه کردنش را بیاراستند
به پایان گه شاه خفته به ناز شده یک زمان از شب دیرباز
یکی سنگ بود از برِ برز کوه برادرش هر دو نهان از گروه،
دویدند بر کوه و کنند سنگ بدان تا بکوبد سرش بی‌درنگ
وزان کوه غلتان فرو گاشتند مرآن خفته را کشته پنداشتند
اما حفظ الهی ضامن سلامت فریدون است. و صدای غلتیدن تخته‌سنگی
که برادران خطاکار به قصد سر او از فراز کوه رها کرده‌اند از خواب نوشین
بیدارش می‌کند.

به فرمان یزدان سر خفته مرد خروشدن سنگ بیدار کرد
به افسون همان سنگ بر جای خویش بیست و نجبید آن سنگ بیش
فریدون با طلسمی که از پری دوشینه آموخته است خطر را از جان خود
دور می‌کند؛ اما از آن مهم‌تر و والاتر، جلوه‌ای جوانمردانه از طینت پاک و
صفای نیت و اغماض شاهانه به نمایش می‌گذارد، بجای آنکه عربده‌کشان
برادران خطاکار را به تیغ جلاد بسپارد که قصد جان پیشوا کرده‌اند و ملتی را
یتیم و بی‌پناه خواسته،

۱۱ همانکه کمر بست و اندر کشید نکرد آن سخن را بریشان پدید

فریدون با سپاهیان جادوشکنش می‌آید و می‌آید تا ساحل اروندرود.

چو آمد بنزدیک اروندرود فرستاد زی رودبانان درود ۱
 که کشتی و زورق هم اندر شتاب گذارید یکسر بدین روی آب
 ضحاک تازی از بیم خشم و خروش ملت رودخانه عمیق و گسترده را
 حصار خود کرده است و نگهبان رود حق ندارد بدون اجازه مخصوص و پروانه
 عبور قایق در اختیار کسی نهد.

نیاورد کشتی نگهبان رود نیامد به گفت فریدون فرود ۳
 چنین داد پاسخ که «شاه جهان جز این گفت با من سخن در نهان
 که مگذار یک پشه را، تا نخست جوازی نیابی به مهربی درست» ۴
 اما، رود خروشان گرچه عمیق و خطر خیز در برابر اراده مردان هیچ
 است و سینه پهن اسبان زورق دریا گذر.

فریدون چو بشنید شد خشمناک از آن ژرف دریا نیامدش باک
 بتندی میان کیانی بیست بر آن باره شیردل برنشست
 سرش تیز شد کینه و جنگ را به آب اندر افکند گلرنگ را ۵
 بیستند یارانش یکسر کمر همیدون به دریا نهادند سر
 بر آن بادپایان با آفرین به آب اندرون غرقه کردند زین ۶
 به خشکی رسیدند سر کینه جوی به بیت المقدس نهادند روی
 فریدون و یارانش به پای تخت ضحاک می‌رسند و به نزدیکی کاخ سربه
 فلک ساییده‌اش.

چو از دشت نزدیک شهر آمدند کزان شهر جوینده بهر آمدند
 ز یک میل کرد آفریدون نگاه یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
 که ایوانش برتر ز کیوان نمود تو گفتی ستاره بخواهد پسود ۱۰
 فروزنده چون مشتری بر سپهر همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانه اژدهاست که جای بزرگی و جای بهاست
فریدون می‌داند که اگر در حمله و هجوم درنگ آرد، لشکریان مرعوب
رفعت کاخ و کثرت نگهبانان خواهند شد و در عزمشان خلل خواهد افتاد.

به یارانش گفت «آنکه بر تیره خاک بر آرد چنین بُرز جای از مفاک
بترسم همی زانکه با او جهان یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای جنگ شتابیدن آید بجای درنگ
فرمان حمله می‌دهد و خود چون هر فرمانده لایق پیشاپیش سپاه است.

بگفت و به گرز گران دست برد عنان باره تیز تک را سپرد
تو گفتی یکی آتشتی دُرست که پیش نگهبان ایوان برُست
گران گرز برداشت از پیش زین تو گفتی همی برنورد زمین
کس از روزبانان به در بر نماند فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسب اندر آمد به کاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش باشمان بر فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورد که آن جز به نام جهاندار دید
وزان جادوان کاندرا ایوان بدند همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان به گرز گران کرد پست نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای به پیروزی و رای بگرفت جای

اکنون که کاخ سلطنت به تصرف درآمده است و دیوزادگان وارونه کار
ضحاک می‌مردم شده‌اند، هنگام رأفت شاهانه است:

برون آورد از شبستان اوی بتان سیه‌موی خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست روانشان پس از تیرگی‌ها بشست
رو داور پاک بنمودشان از آلودگی سر بیالودشان

که پرورده بت پرستان بدند سرآسیمه بر سانِ مستان بدند
و این ارنواز و شهرنازند که ضمن تبریک جلوس از نام و نسب جوان
دلاور جویا می‌شوند.

پس آن خواهران جهاندار جم به نرگس گل سرخ را داده نم ۱
گشادند بر آفریدون سخن که «نوباش تا هست گیتی کهن
چه اختر بُد این از توای نیکبخت؟ چه باری؟ ز شاخ کدامین درخت؟
که آیدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مردی دلیر آمدی» ۴
و از ستم‌هایی که در دوران ضحاک تحمّل کرده‌اند حکایتها دارند.

«چه مایه جهان گشت بر ما به بد ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا از این اهرمن کیش نر ازدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت نه زین پایگاه از هنر بهره داشت ۵
کش اندیشه گاه او آمدی و گرش آرزو جاه او آمدی»
و این فریدون است که با اعلام نام و نسب، قدرت مادی و نظامی مملکت
را در دست می‌گیرد، که مردم سالها جور بیگانه کشیده مشتاق هم‌وطنی
نژاده‌اند و شهریاری آزاده.

چنین داد پاسخ فریدون که «تخت نماند به کس جاودانه، نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین که ضحاک بگرفت از ایران زمین ۶
بکشتش بزاری و من کینه‌جوی
همان گاو برمایه کیم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود ۷
ز خون چنان بی‌زبان چارپای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگ جوی
سرش را بدین گرزۀ گاو چهر بکوم، نه بخشایش آرم نه مهر»
و ارنواز که به حکم موقعیتش در شبستان ضحاک از رؤیای وحشت‌خیز

ماردوش و تعبیر ستاره‌شناسان و خواب‌گزاران باخبر است، گُل از گلش می‌شکفت:

گشاده شدش بر دل پاک راز که ویران کنی تُنبل و جادویی؟ گشایش جهان را کمر بست تست» شده رام با او ز بیم هلاک چگونه توان بودن ای شهریار»	۱ سخن‌ها چو بشنید ازو ارنواز بدو گفت «شاه آفریدون تویی؟ کجا هوش ضحاک بردست تست و به معرفی خود و خواهرش می‌پردازد ۲ «ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک همی جُفت‌مان خواند و جفت مار
---	--

چنین گرتو مهمان شناسی، شناس!

فریدون به تخت و تاج شاهی رسیده است، اما قیامش منحصر بدین نیست. او با خدای خود عهدی کرده است و اینک باید به حکم پیمان ماردوش ستمگر را بیابد و شتر وجودش را از جهان کم کند، و چه کسی بهتر از دویانوی حرمسرای ضحاک می‌تواند مخفی گاه او را نشان دهد.

فریدون چنین پاسخ آورد باز که «گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی ازدها را ز خاک بشوم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست که آن بی‌با ازدهافش کجاست»
و خواهران ماجرای خواب ضحاک را باز می‌گویند و اضطراب مرد بی‌آرام را.

برو! خوبرویان گشادند راز مگر کاژدها را سر آید به گاز
بگفتند: «کو سوی هندوستان بشد تا کند هند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش‌بین که پردخته کی گردد از تو زمین
کی آید که گیرد سر تخت تو چگونه فرو پژمرد بخت تو

- ۱ دلش زآن زده فال پر آتش است همه زندگانی برو ناخوش است
- ۲ همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد، کند در یکی آب زن
- ۳ مگر کو سرو تن بشوید به خون شود فال اخترشناسان نگون
- ۴ همان نیززان مارها بر دو کِفت به رنج دراز است مانده شگفت
- ازین کشور آید به دیگر شود ز رنج دو مار سیه نغنود
- ۵ بیامد کنون گاه باز آمدنش که جایی نباشد فراوان بُدُنش»
- ضحاک وزیر همه کاره‌ای دارد که در غیبت او جانشین وی است و حافظ تخت و تاجش. مردی از قبیله قدرت پرستان روزگار، نمونه‌ای از جماعت صافی مزاجی که در هر آب و هوایی می‌بالند، و در برابر هر صاحب قدرتی تسلیم‌اند و خدمتگزار، خواه ضحاک جادو باشد یا فریدون فرخ؛ که منادیانِ الْحَقِّ لِمَنْ غَلَبَ اَنْد و گریزان از ستیزه کردن با غالبان و برمسندنشتگان، که خدا داده را خدا داده‌ست.
- ۶ چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه‌ور بُد بسان رهی،
- که او داشتی تخت و گنج و سرای شگفتی به دل‌سوزگی کدخدای
- ورا کندرو خواندندی به نام به کندی زدی پیش بیداد گام
- خبر تصرف کاخ ضحاک به گوش کندرو می‌رسد.
- ۷ به کاخ اندر آمد دوان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو
- نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گِرد ماه
- ز یک دست سرو سهی شهرناز به دست دگر ماهروی ارنواز
- ۸ نه آسمه گشت و نه پرسید راز نیایش‌کنان رفت و بردش نماز
- برو آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار
- ۹ خجسته نشست تو با فرهی که هستی سزاوار شاهنشهی
- جهان هفت کشور ترا بنده باد سرت برتر از ابرِ بارنده باد

در اینجا فردوسی با اشارت هنرمندانه‌ای عکس العمل وزیر ضحاک را به ایجاز گذرانده است که «نیایش کنان رفت و بردش نماز»، بی آنکه به تفصیل پردازد و با ذکر خطابه غرایبی که کندرو فرصت شناس در تبریک جلوس فریدون خوانده است و با نقل شکایت‌هایش از تبه کاریهای ضحاک و خون‌دلی که مرد نازنین در دوران وزارت خورده و مبارزات — البته محرمانه‌ای — که با نیروی اهریمنی ضحاک کرده، و چه شبها که در انتظار مقدم نجات بخش فریدون دست دعا برداشته و چه تلاشها که برای فرار از این منصب لعنتی کرده است، به توضیح واضحات مکرری پردازد که در هر تحولی هم وطنان نکته سنج گوشه گیرش نمونه‌های فراوانی دیده‌اند و نیازی به بازگفتن نیست. سخن سرای سنجیده کارطوس بی اطناب و تفصیلی در مقولات معمولی و بدیهی، به نقل فرمان فریدون می‌پردازد خطاب به وزیر — البته باوفای — ضحاک:

- بفرمود شاه دلاور بدوی که «رو آلتِ تختِ شاهی بشوی»^۱
 نبید آر و رامشگران را بخوان پیامی جام و بیاری خوان
 کسی کوبه رامش سزای من است به دانش همان دل زدای من است،^۲
 بیار انجمن کن بر تختِ من چنانچون سزد در خور بخت من»
 و مرد نازنین که — چون هر درباری کهنه کاری — با وظایف خویش
 آشناست، به شیوه معهود عمل می‌کند:
 می روشن آورد و رامشگران همان پر خرد با گهر مهتران^۳
 اما، در عین حال به اقتضای شغلش اهل احتیاط است و پرهیز از یکسو
 نگری‌های مصیبت‌آفرین و یکدلیهای خطر خیز، که هر سگه‌ای دورو دارد.
 مرد مآل اندیش با عرض خدمت، دل فریدون را به دست آورده است، اما اگر
 ضحاک باز آید و حریف را مغلوب کند و بار دیگر بر تخت ایران‌خدایی تکیه

زند و حدیث خوشرقصی هایش بشنود با او چه خواهد کرد؟ چاره‌ای نیستش جز سر رشته از دست نگذاشتن و یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن. شرط عقل است که بامدادان رخت سفر ببرد و روبه اقامتگاه ضحاک نهد.

چو شد بام گیتی دوان کندرو برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهد رسید سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت که «ای شاه گردن کشان به برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سراقراز با لشکری فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان به بالای سرو و به چهر کیان
به سال است کهتر، فزونیش بیش از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه همی تابد اندر میان گروه
به اسب اندر آمد به ایوان شاه دو پرمایه با او میدون به راه
بیامد به تخت کیی برنشست همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان همه مغز با خون بر آمیختشان»
خبری که کندرو آورده است کمتر از صاعقه نیست، اما پاسخ خونسردانهٔ

ضحاک قابل تأمل و تحقیق است:

بدو گفت ضحاک «شاید بُدن که مهمان بود شاد باید بُدن».
آیا ضحاک — چون اغلب جباران تاریخ — از مقابله با واقعیت هراسناک است و دلش بدین خیال خوش که ملت هواخواه من است و کسی را یارای طغیان نیست؟. آیا خونسردیش از مقولهٔ ترفندهای فرمانروایان است که تا آخرین لحظات سقوط دم از پیروزی می‌زنند و رجز می‌خوانند؟

باری، هر چه هست استنباط کندرو از پاسخ ضحاک این است که

ماردوش ستمگر خود را باخته است و جرأت مقابله با فریدون ندارد. چون
امیدی به آینده شاه معزول نیست، لحن کندرو گستاخ‌تر می‌شود.

چنین داد پاسخ ورا پیشکار که «مهمان که با گرزۀ گاوسار،
به مردی نشیند به آرام تو ز تاج و کمر بستر نام تو،
به آیین خویش آورد ناسپاس چنین گرتو مهمان شناسی، شناس»
اما ضحاک که به برکت عمری مردم فریبی علاوه بر آدمکشی و جادوگری
از سرمایه وقاحتی سرشار برخوردار است و می‌تواند در وصف سیاهی خورشید و
سپیدی زغال خطبه‌ها خواند و سخنها راند، مرد محاجه است نه تسلیم در برابر
واقعیت‌ها.

بدو گفت ضحاک «چندین منال که مهمان گستاخ بهتر به فال»
و کندرو که فاتحه حریف را خوانده می‌داند و کار را یکسره، دست از
مدارا می‌کشد و رعایت آداب ارباب و نوکری.

چنین داد پاسخ بدو کندرو که «آری شنیدم، تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش و کم
به یک دست گیرد رخ شهرناز به دیگر عقیقین لب ارنواز
شب تیره‌گون خود بتر زین کند به زیر سر از مشک بالین کند
چه مشک آن دو گیسوی دو ماه تو که بودند همواره دلخواه تو»
سرانجام تعریضهای دلازار کندرو بر دل وحشت‌زده ضحاک می‌نشیند و

عنان اختیار از کفش می‌رباید، کار به عریده و دشنام می‌کشد.

برآشت ضحاک بر سان کرگ شنید آن سخن کآرزو کرد مرگ
به دشنام زشت و به آوای سخت شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت «هرگز تو در خان من ازین پس نباشی نگهبان من»

و مرد در پاسخ پرنخاش قبله — البته منسوخ — عالم، با تمسخری کاری تر
از تیر خدنگ به جانش می افتد.

چنین داد پاسخ و را پیشکار که «ایدون گمانم من ای شهریار
۱ کز آن تخت هرگز نبینی تو بهر مرا چون دهی کدخدایی شهر؟
۲ چو بی بهره باشی ز گاه مهی مرا کار سازندگی چون دهی؟
چرا برنسازی همی کار خویش که هرگز نامد چنین کار پیش؟
۳ ز تاج بزرگی چو موی از خیر برون آمدی مهترا چاره گیر»
سخنانی چنین گستاخانه آنهم از دهان پیشکار جان نثار دیرینه جای تحمل
و تأملی باقی نمی گذارد. طعنه های کندرو چون نیشتری بر رگ غیرت ضحاک
می نشیند. تازی سفاک پا در رکاب عزیمت می نهد تا به پای تخت هجوم برد و
خصم متجاوز را درهم شکند و به تعبیری بهتر زحمت جستجو را از پیش پای
فریدون بردارد و با پای غرور خویش به استقبال مرگ رود.

خروشی برآمد ز آتشکده

جهاندار ضحاک از آن گفت اوی به جوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین بر آن بادپایان باریک بین
ضحاک با سپاه گرانش به شهر می رسد، و چون از نفرت خلایق باخبر
است و می داند مردم پای تخت، به پشت گرمی فریدون و سپاهش، دیگر آن
رعیت رام و آرام نخواهند بود، از بیراهه روبه کاخ شاهی می نهد.

بیامد دمان با سپاهی گران همه نره دیوان جنگاوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در گرفت و به کین اندر آورد سر
مردم شهر و سپاهیان فریدون می شنوند که ضحاک با سپاهش وارد شهر
شده است و کاخ سلطنتی را در محاصره گرفته است.

سپاه فریدون چو آگه شدند	همه سوی آن راه بیره شدند
از اسبان جنگی فرو ریختند	بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود	کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بُدند	که از جور ضحاک دل خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ	به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ،

ببارید ژاله ز ابر سیاه پی را بُند بر زمین جایگاه
 به شهر اندرون هر که برنا بُدند چه پیران که در جنگ دانا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 ۱ خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده
 همه پیر و بُرناش فرمان برم یکایک ز گفتار او نگذرم
 ۲ نخواستیم برگاه ضحاک را مر آن ازدهاخیم ناپاک را
 سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر به جنگ اندرون همگروه
 ۴ از آن شهر روشن یکی تیره گرد بر آمد که خورشید شد لاژورد

ضحاک با مشاهده انبوهی مردم، درمی یابد که جنگ دو لشکری حاصل
 است. بدین تصور که اگر فریدون را بکشد، قیام مردم فروکش خواهد کرد و
 بار دیگر تاج و تخت شاهی از آن او خواهد شد، چاره ای می اندیشد که در
 لباس مبدل یکتته از راه بام به قصر فرود آید و با کشتن حریف خطرناک به
 ماجرا خاتمه دهد.

به آهن سراسر بپوشید تن بدان تا نداند کسش زانجمن
 ۵ برآمد بر آن بام کاخ بلند به چنگ اندرون شست بازی کمند

چرا ضحاک چنین می کند؟ با چه امیدی می خواهد از پشت بام وارد کاخ
 شود و با فریدون جنگ تن به تن کند؟ شاید امیدش به خدمه قصر شاهی
 است و زیارویان حرم سرا و در رأس همه ارنواز و شهرناز. نکند بار دیگر
 جادوگر مردم فریب خود از اجله فریب خوردگان شده است و مثل همه جباران
 زمانه مقهور ظاهر سازی اطرافیان. نکند مرد خوشباور دوزیباروی حرمسرای
 جمشیدی را عاشق دلخسته خود پنداشته است و بدین خیال که روز حاجت به
 یاریش خواهند آمد و نگهبانان کاخ را بر فریدون خواهند شورانید، می خواهد

تنها قدم به کاخ نهد. اما، نه. مرد بیدادگر بخوبی از نفرت مردم با خبر است و از بی وفایی درباریانی که تا دیروز با شنیدن نام نامبارکش هلهله شوق سر می دادند و چاپلوسانه سر در قدمش می نهادند. به همین علت چنان سر و صورت خود را در کلاه خود و نقاب مشبک فولادین می پوشاند که هیچکس او را نشناسد.

تازی برگشته بخت به بام قصر برمی شود. همه امیدش به دوزیاری پری چهره ای است که با جلوس بر تخت شاهنشاهی به تصرف او درآمده اند، همچون فرمانروای ناهوشیاری که در مقابل نفرت ملت به حمایت سپاه و انبوهی خزانه دل بسته است. اما سرنوشت بازیگر صحنه تازه ای پیش چشم حیرت زده اش می گسترده تا ریشه جنون اندامش را فرا گیرد و خون غضب در رگهایش به جوش آید

بدید آن سیه نرگس شهرناز پر از جادویی با فریدون به راز
دو رخساره روز و دوزلفینش شب گشاده به نفرین ضحاک لب
دیگر تخت و تاج شاهنشاهی در چشمش بی ارزش گشته است و دست از جان و جهان شسته، تشنه انتقام است:

بدانست کان کار هست ایزدی رهایی نیابد ز دست بدی
و در حالیکه به حکم سرنوشت پی برده است و نتیجه خشونتها و ستمکاریها را بمعاینه می بیند آتش غیرت در دلش زبانه می کشد و به یاری کمند از فراز بام بزیر می آید تا از مه رویان بی وفا انتقامی گیرد.

به مغز اندرش آتش رشک خاست به ایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجند فرود آمد از بام کاخ بلند
به چنگ اندرش آبگون دشنه بود به خون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام نه بگشاد راز و نه برگفت نام

لبریز از خشم و نفرت خنجر کشیده را بالا می‌برد تا در سینه نرم شهرناز
بکاردش که فریدون چون اجل معلق فرا می‌رسد.

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزۀ گاوسر دست برد بزد بر سرش، ترگ بشکست خرد
با نخستین ضربه کلاه خود ضحاک درهم می‌شکند، و فریدون آماده فرود
آوردن ضربه نهائی است که :

بیامد سروش خجسته دمان «مزن — گفت — کورا نیامد زمان
همیدون شکسته بیندش چو سنگ بر تا دو کوه آیدت پیش، تنگ
به کوه اندرون به بود بند اوی نیاید برش خویش و پیوند اوی»

چرا، چرا این سروش خجسته دمان در حساس‌ترین لحظات پیدا شد و
مانع کشتن ضحاک گشت؟ آیا کنایتی از قبح قتل نفس است و منع کشتار
هر کسی به هر گناهی در هر جایی؟ اگر چنین است چرا شاهنامه لبریز جنگ
است و شرح کشتارها. آیا منع کشتن کسی است که به هر صورت به عنوان
پادشاهی و گر چه غاصب بر تخت فرمانروایی نشسته است و اگر کشتنش
تجویز گردد، چه معلوم که مستند عمل دیگران قرار نگیرد؟ و حال آنکه
غالب شهریاران ستمکار شاهنامه با قیام و به دست ملت از اوج قدرت به زیر
کشیده می‌شوند و سزای رفتار ناپسند خود را می‌بینند، نمونه‌اش جمشید. آیا
مجازات اعدام برای جانوری بدین خونخواری و سنگدلی کم است که بسرعت
راحتش می‌کند و به دامستان شوم زندگیش خاتمه می‌دهد، بهتر آنست که زهر
جانشکر عذاب و شکنجه مرگ را بتدریج در کامش بچکانند؟ یا نه، علت
دیگری دارد. مگر نه این است که صفت جادو ملازم جدایی ناپذیر نام
ضحاک است؟ مگر نه این است که مرد تازی خود را به ابلیس تسلیم کرده و

از حمایتش برخوردار است؟ مگر نه این است که تازی جادوگر ملتی آزاده اما جاهل و ساده لوح را تسخیر افسونهای خویش کرده است؟ خوب، درین صورت اگر فریدون با فرود آوردن آخرین ضربه به زندگی شوم این شاگرد ابلیس خاتمه دهد، چه معلوم که دیوبچگان هوادارش یا شخص شخص ابلیس، از بامداد قتل ضحاک با امکانات فراوانی که دارند و با استفاده از جهل مردم ستم‌پذیر، او را از قبیله شهیدان ننامند و از قطرات خون منحوش ضحاکچه‌هایی فتنه‌انگیزتر پا نگیرد. آیا منع فرشته بدین معنی نیست که بگیر و دربندش کش و بگذار تا خلاق پوچی کارش را و بطلان جادویش را ببینند و در عین حال خود او با شکنجه ماران گرسنه‌اش روزگار بگذرانند، مارانی که دیگر نصیبی از مغز جوانان ندارند. و برآستی چه ماری زهرآگین‌تر از رنج قدرت‌طلبی در وجود از منصب افتادگان؟

فریدون چو بشنید ناسود دیر کمندی برآراست از چرم شیر
بیستش به بندی دو دست و میان که نگشاید آن زنده پیل ژیان
و آنگاه

نشست از بر تخت زرین او بیفکند ناخوب آیین او
فریدون می‌داند که حال و هوای جنگ چه بی‌نظمی و آشوبی در مملکت می‌انگیزد، و سران سپاه به بهانه دفع دشمن چه تجاوزهای قانون‌شکنانه‌ای مرتکب می‌شوند، و کسی یارای دم‌زدن ندارد که دشمن در برابر است و وطن در خطر. جوان خردمند رعیت نواز نخستین فرمانش خلع سلاح است و بازگرداندن امنیت و قانون.

بفرمود کردن به در بر خروش که: ای نامداران بسیار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه‌ور به یک روی جویند هر دو هنر
 یکی کارورز و یکی گرزدار سزاوار هر کس پدیدست کار
 چو این کار آن جوید آن کار این سراسر پر آشوب گردد زمین
 به بند اندرست آنکه ناپاک بود جهان را زکردار او پاک بود
 شما دیر مانید و خرم بوید به رامش سوی ورزش خود شوید
 خطبه جلوس فریدون سخنی حکیمانه است که مردم شاهد آشفته‌گیهای
 دوران ضحاک بوده‌اند و درهم ریختن مرزها و ضوابط جامعه. در آن دوران
 سیاه به چشم خود دیده‌اند که از کار بزرگ به خُردان فرمودن و صاحب خُردان
 را از عرصه راندن چه مصیبت‌ها زاییده است. دیده‌اند که شمشیرداری
 پيله‌وران و تجارت‌پیشگی گرزداران چه به روزملت و مملکت آورده است.
 چه بهشتی زیباتر و نعمت‌آمیزتر از مملکتی که کار هر کس مناسب فهم و توان و
 صلاحیتش باشد و موافق تجارب زندگیش.

باری

۱ وز آن پس همه نامداران شهر کسی کش بُد از نام و از گنج بهر
 د برفتند با رامش و خواسته همه دل به فرمانش آراسته

منم کدخدای جهان سربسر

اکنون پس از سالها حکومت جهل و جنون، پس از سالها سلطه نابکاران
مردم شکار بر جان و مال خلاق، پس از سالها خونریزی و بی نظمی و ویرانی،
دوران انصاف و خردمندی فرا رسیده است، و مردم با مردمی آشنا نفسی تازه
کرده و جانی گرفته اند.

مردم هرچه دارند بر طبق اخلاص می نهند و نثار مقدم فرخنده فریدون
می کنند که زهر بیداد ضحاکي چشیده اند و چون همه مصیبت رسیدگان قدر
عاقبت می دانند. و فریدون که چشم طمعی به جان و مال رعیت ندارد، به
جبر خاطر شکستگان می پردازد و دلجویی آزردهگان.

فریدون	فرزانه	بنواختشان	ز راه سزا پایگه ساختشان	۱
همی	پندشان داد و	کرد آفرین	همی کرد یاد از جهان آفرین	
همی	گفت کاین جایگاه من است		ز فال اختر بومتان روشن است	
که	یزدان پاک از میان گروه		برانگیخت ما را ز البرز کوه	
بدان	تا جهان از بد اژدها		به فرمان گرز من آید رها	
چو	بخشایش آورد نیکی دهش		به نیکی بیاید سپردن رهش	۶

مردم شهر دلبسته فریدون شده‌اند و آرزویشان این که آنجا را به عنوان مرکز حکومت اختیار کند. اما شاه جوان رعیت نواز با استدلالی شیرین به اقناعشان می‌پردازد که:

۱ منم کدخدای جهان سر بسر نشاید نشستن به یکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی بسی با شما سال پیمودی»
ظاهراً فریدون مایل به اقامت در شهری نیست که روزگاری پای‌تخت ضحاک بوده است. نمی‌خواهد میان مردمی زندگی کند که سالها در جوار ضحاک با ستم ساخته‌اند و دم نزده‌اند. وانگهی بیت‌المقدس مرکز ایران نیست، پای‌تختی است که ضحاک تازی برگزیده است. پای‌تخت شاهنشاه ایران باید در قلب ایران باشد و پایهای تختش در قلب ایرانی.

فریدون بزودی آهنگ عزیمت کرد. بزرگان شهر در مراسم بدرقه حاضر گشتند و مردم شهر به تماشای ضحاک در زنجیر کشیده:

۲ مِهان پیش او خاک دادند بوس ز درگاه برخاست آوای کوس
۳ همه شهر دیده به درگاه بر خروشان بران روز کوتاه بر
که تا ازدها را برون آورید به بند کمندی چنان چون سزید
۴ دمام برون رفت لشکر ز شهر وزان شاه نایافته شهر بهر
۵ ببرند ضحاک را بسته زار به پشت هیونی برافکنده خوار

دیدن آدمیزاده‌ای دست و پا بسته ریسمان در گردن، منظره ناخوشایندی است، اما فراموش نکنیم که این آدمیزاده همان جانوری است که به یاری اینیس دمار از روزگار مردم برآورد. همان جادوگری است که خلاق را افسون کرده بود و حجمه جوانان را از مغز تهی. همان سرکوبگر بی‌رحمی است که ملت و مملکتی را به فقر و تباهی کشانده بود. ما هم پا بر سر عواطف می‌نیم و همراه مردم شهر — به بهانه بدرقه سپاه فریدون — به تماشای این منظره

ناخوشایند عبرت آموز می روم.

- همی راند زین گونه تا شیرخوان
 ۱ جهان را چو این بشنوی پیرخوان
 بسا روزگارا که بر کوه و دشت
 گذشته ست و بسیار خواهد گذشت
 بران گونه ضحاک را بسته سخت
 سوی شیرخوان برد بیدار بخت
 همی راند او را به کوه اندرون
 ۲ همی خواست کردن سرش را نگون
 فریدون آماده است که جهان را از لوث وجود ضحاک پاک کند، که بار

دیگر

همانکه بیامد خجسته سروش
 بچری یکی راز گفتش به گوش
 که این بسته را تا دماوند کوه
 ۳ بر همچنین تازنان بی گروه
 و فریدون

- بیاورد ضحاک را چون نوند
 به کوه دماوند کردش به بند
 چو بندی بران بند بفزود نیز
 نبود از بد بخت مانده چیز
 به کوه اندرون جای تنگش گزید
 نگه کرد غاری بنش ناپدید
 بیاورد مسمارهای گران
 به جایی که مغزش نبود، اندر آن
 ۷ فرو برد و بستش بدان کوه باز
 بدان تا بماند بسختی دراز
 بیستش بران گونه آویخته
 وزو خون دل بر زمین ریخته

اکنون که به فر فریدون و مقاومت فرانک و همت کاوه و قیام مردم تازی
 مردم فریب، در غار تاریخ به میخ لعنت ابدی آویخته مانده است، و افسانه
 عبرت آموز حکومت جهل و جنونش بر صحیفه روزگاران باقی است؛ بیایید به
 شکرانه سقوط ضحاک و با آرزوی اینکه بعد از این کابوس اختناق هیچ
 ضحاک‌کی بر سرزمین مقدس ما سنگینی نکند. گوش دل به سخن حکمت آموز
 فردوسی دهیم:

به کوشش همه دست نیکی برم همان به که نیکی بود یادگار نخواهد بُدن مر ترا سودمند سخن را چنین خوارمایه مدار ز مشک و ز عنبر سرشته نبود تو داد و دهش کن فریدون تویی	بیا تا جهان را به بد نسپریم نباشد همی نیک و بد پایدار همان گنج دینار و کاخ بلند سخن ماند از تو همی یادگار فریدون فرخ فرشته نبود به داد و دهش یافت آن نیکویی
---	---

توضیحات

در مطالعه توضیحات بدین علائم توجه فرمائید:

۱ — اعداد ترتیبی معرف شماره‌هائی است که در متن داستان کنار هر بیت ثبت شده است.

۲ — بعد از: معنی لغوی واژه آمده است.

۳ — بعد از — معنی کنایی یا مفهوم واژه در همان مورد خاص است.

۴ — علامت = مخصوص مفهوم بیت یا مصراع است.

۵ — بعد از علامت + بیت یا ابیاتی که بحکم سیاق کلام یا آشفته‌گی ضبط نسخه‌ها از متن حذف شده، آمده است. اگر پیش از + عددی است مفهومی این است که جایگاه بیت مذکور بعد از بیتی است که در متن با آن شماره مشخص شده است، در غیر این صورت اولین عدد قبل از آن معرف همین نشانه است.

ص ۵۷

- ۱ رهی: بنده، مطیع.
- ۲ داوری: کشمکش و بحث و جدل، مناقشه.
- ۳ = مرا هم پادشاهی است و هم موبدی، هم شاهم و هم پیشوای روحانی مردم
- ۴ ره کردن: راهنمایی کردن (وظیفه شاه اعمال قدرت است و مبارزه با اشرار و متجاوزان، وظیفه پیشوای روحانی ترویج معنویات است و اصلاح جامعه با ترکیه و تصفیه روح مردم).
- ۵ روان، ظاهراً در همه نسخه‌های کهن خطی این کلمه به همین صورت خوانده شده است و بیت بی‌معنی نیست. اما اگر در نسخه کهنی بجای «روان» به کلمه «ردان» برخوردید صورت اخیر را انتخاب فرمایید تا هم ردان به معنی رادان [جوانمردان، آزادگان] مقابل بدان [خبیثان و شریران] قرار گیرد و صنایع بدیعی ملحوظ شود، و هم معنای روشن‌تری دستگیر خواننده.
- کوتاه کردن دست شریران و متجاوزان از آزار خلائق وظیفه پادشاه و مقام اجرائی مملکت است، و هدایت مردم پاک سرشت به عوالم لبریز از نور و صفای معنویت وظیفه پیشوایان اخلاق و دینی.

ص ۵۸

- ۱ نخست به تهیه اسلحه و آلات جنگ پرداخت و سپاهیان را تشویق به شجاعت نمایی و کسب افتخار کرد.

- ۲ خفتان: لباس جنگ / برگستوان: پوششی چون زره که در جنگ سروگردن اسب یا سوار را محافظت کند.
- / پیدا کردن: ایجاد کردن، ساختن، ابداع کردن / به روشن روان: به برکت فکر روشن.
- ۳ ازین / ازین گونه، ازین قبیل.
- ۴ کتان: پنبه / موی قز. قز به معنی کرم ابریشم است، شاید مراد از موی قز پنبه آن باشد / قصب کرد: پیراهن ساخت.
- ۵ = وقتی که پارچه بافته و آماده شد طرز شستن پارچه و دوختن لباس را از او فرا گرفتند.
- ۶ - ساز دیگر نهاد: ترتیب تازه‌ای آورد، به برنامه دیگری پرداخت.
- ۷ = اهل هر شغل را دور هم جمع کرد، پنجاه سالی نیز صرف این کار [تعیین طبقات و اصناف جامعه] شد.
- آثربان: آذربان، خادم آتشکده، موبد، پیشوای فکری و روحانی مردم / پرستنده: زاهد، عابد

اسامی طبقات چهارگانه که در شاهنامه آمده است غالباً صورت تحریف شده واژه‌های پهلوی است. دکتر ماهیار نوایی صورت اصلی کلمه آثربان را [که در اغلب نسخه‌ها به صورت کائوزیان ضبط شده] آسروان = اثرَوَن می‌داند و، صورت اصلی نیساریان را تشاریان [مخفف ارتشتاریان] و، اصل بسودی [یا: نسودی، طبق ضبط نسخه‌های دیگر] را بسدری که آتهم تحریفی است از وستریا، که آتهم مخفی اس از وسترپوش. (سخنرانیهای نخستین دوره جلسات بحث و سخنرانی درباره شاهنامه فردوسی ص ۱۹۲).

استاد محمد محمدی دریادداشتی که به خواہش بنده مرقوم فرموده اند، معتقدند که:

«در اوستای جدید از سه طبقه یاد شده است: ۱- آثراوان athravan یعنی مردان دین. ۲- راثاایشترا rathaestra یا رزمندگان. ۳- واستریوف سویانت vasteryofsovyant به معنی کشاورزان. کریستن سن می‌گوید تنها در یک فقره از اوستا به طبقه چهارمی اشاره شده است به نام هویتِه huite که اهل حرفه و صنعت باشند.

در دوران ساسانی با این که طبقه دبیران بر این طبقات اجتماعی افزون شده باز اجتماع ایرانی همچنان منحصر به چهار طبقه بوده و علتش اینکه کشاورزان و اهل حرفه و فن را یک طبقه شمرده‌اند، طبقات عهد ساسانی بدین شرح است:

- ۱ - آثراوان asravan : دین‌مداران. ۲- ارتشتاران arteshtaran : رزمندگان. ۳- دبیران dibhban : دبیران. ۴- واستریوشان vasteryoshan و هوتشان hutukhshan : کشاورزان و کارورزان».

ص ۵۹

۱- گروه: گروه /

= که هیچ کس بر آنان منتی ندارد، که زیر بار منت کسی نیستند

۲- = که می‌کارند و کشته را عمل می‌آورند و می‌دروند و حاصل دسترنج خود را می‌خورند بی آنکه زیر بار منت کسی باشند.

۳- پیغاره: سرزنش، ملامت

۴- دست‌ورز: عمله، کارگر، که کاریدی دارد / با سرکشی: مغرور، زورمند و قوی

۵- کجا: که / همگان پیشه: مشاغل عمومی و معمولی.

= که به کارهای عمومی و معمولی اشتغال داشتند، در خدمت دیگران بودند، و چون شغل و درآمد معینی نداشتند همیشه نگران وجه معاش خود بودند

۶- = بدینسان برای هرکس مقام و مرتبه‌ای سزاوار و لایق شأنش تعیین کرد و تکلیفش را معلوم

۷- تا هر کسی حد خود را بشناسد و از بیش و کم کار خویش باخبر شود و خوب و بد را تشخیص دهد.

ص ۶۰

۱ = فرمان داد تا دیوان آب و خاک را بهم آمیزند و چون گل ساخته شد برای خشت زنی قالبی بسازند

دیو، در شاهنامه کتابه از مردم شریر خبیث بدنیستی است که نه از خدا ترسی دارند و نه به آداب انسانیت و قواعد مردمی اعتنائی، در آشفته‌گی‌های اجتماعی و تزلزل قدرت مرکزی به جان و مال و ناموس خلائق تجاوز می‌کنند، و عاشق بازار آشفته‌اند و مملکت بی‌قانون.

تو مر دیو را مردم بد شناس کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر، مشمر از آدمی

شاهان قدرتمند دادگر دیوان را به زنجیر می‌کشند و رام می‌کنند و به خدمت آدمیان می‌گمارند، همچون فرمانروایان خردمندی که طبقه جاهل ماجراجوی آشوبگر را از مردم‌آزاری و باج‌گیری و مفت‌خواری بر حذر می‌دارند و به کارهای مثبت می‌گمارند

۲- به: با، به وسیله / دیو با گچ و سنگ دیوار بنا کرد و روی دیوار با خشت [آجر] اشکال هندسی پدید آورد [آجرنا کرد]

- ۳ — ایوان: تالار و فضای سرپوشیده و وسیع (جای سرپوشیده مردم را از آسیب باد و باران پناه می‌دهد)
- ۴ — یک روزگار: چندی، مدتی (جواهرات درخشان پرجلوه و جلا را از دل کوهها استخراج می‌کنند).
- ۵ — به افسون: با تدبیر و بکار گرفتن طلسمات — استفاده از نیروی متخصصان/آراسته شدن: مهیا گشتن.

ص ۶۱

- ۱ = از مقام سلطنت پا بالا تر گذاشت — گرفتار هوس افزون طلبی شد.
- ۲ — چه مایه: چه بسیار خیلی / اندر نشاختن: اندر نشانیدن، نصب کردن.
- ۳ — چون خواستی — وقتی که جمشید می‌خواست و میلش می‌کشید/ برداشتن: بلند کردن، به هوا بردن.
- = هر وقت [جمشید] اراده می‌کرد، دیو [تخت مرصعش] را بر دوش می‌گرفت و از سطح خاک به آسمان می‌برد.
- ۴ — انجمن شدن: گرد آمدن، جمع شدن / شگفتی فرو ماندن: به حیرت دچار شدن، حسابی و بشدت حیران و عاجز شدن.
- ۵ — آن روز — روز جلوس جمشید بر تخت مرصع هواپیا.
- ۶ — هرمز فروردین: روز اول فروردین.
- ۷ — بشادی بیاراستند: تدارک جشن و سرور دیدند، آماده نشاط و شادی شدند.

ص ۶۲

- ۱ — بیمارها و بدبیا و پلشتی‌ها تحفه اهریمن است و محصول درازدستی دیوان، وقتی که دیوها را مهار کنند و زیر نظر مردم عاقل خیراندیش به خدمت گیرند، دیگر مجالی برای تجاوز و بدکاری پیدا نمی‌کنند و کسی نشانی از بدی و ناخوشی در جهان نخواهد دید و جهان لبریز عیش و نشاط و بانگ نوازش خواهد شد.
- فر کیان: شکوه شاهی، پرتو سعادت، تأییدی ایزدی که بر دل می‌تابد و آثارش از جبین سعادتمندان آشکار است و نتیجه‌اش محبویت صاحب فر است و رواج و نفاذ حکمش، نه به نیروی شمشیر که بحکم ارادت و دلبستگی ملت.

ص ۶۳

۱- = [چون] بمعاینه و بدقت پایگاه رفیع و عظمت خود را دید بدین نتیجه رسید که در سرتاسر جهان همتا و قرینی ندارد [در نتیجه این خودبینی] دچار رعونت و خودپسندی شد و سر از طاعت یزدان پیچید و غرورش به ناسپاسی انجامید.

/ کُشی : رعنائی، زکشی : بعلت خود پسندی و ناز و تبختر (واژه کُشی انتخاب بنده است و در نسخه های کهن کاتبان واژه های دیگری ضبط کرده اند، فقط در دو نسخه چیزی شبیه «زکشی» بوده است که «زگیتی» خوانده اند) / پیچیدن : سرکشی کردن، منحرف شدن، برگشتن / ناسپاس شدن : کفران ورزیدن.

۲- = جز خودم کسی را لایق مالکیت جهان نمی شناسم، جهان منحصرأ متعلق به من است.

۳- کجا خواستم : که آرزو کرده بودم.

۴- از من : از برکت وجود من / همان : همچنین

۵- سرفکنده نگون : سربه زیر افکنده.

= کسی جرأت چون و چرا گفتن نداشت

ص ۶۴

۱- گشتن : گسستن و برگشتن

= چون این سخن [کفرآمیز به وسیله جمشید] گفته شد، جهان پر از گفت و گوی و زمزمه اعتراض گشت و [بر اثر قهر مردم] قزایدی از او جدا شد و محبوبیت خود را از دست داد.

۲- هنرپیوستن با کسی : با اوزورآزمایی و قدرت نمایی کردن

= چون با خدا دعوی همتایی کرد شکست خورد و کارش وارونه گشت.

۳- با ترس : پرهیزگار، با تقوی / بندگی را : برای بندگی، در طاعت و عبادت.

= چون به شاهی و سروری رسیدی در شکر نعمت و طاعت یزدان کوشا باش. (جمشید علاوه

بر تأمین سلاح و تجهیز سپاه و امنیت مملکت و مشخص کردن طبقات جامعه، به مردم هنر پارچه بافتن و جامه ساختن آموخته است. و دیوان را به ایجاد ساختمان ها واداشته و با تربیت پزشکان سلامت جامعه را تأمین کرده و با کشف و ترویج عطریات مردم را با لطافت زندگی آشنا کرده است).

۴- ناسپاس شدن : کفران ورزیدن، شکر نعمت بجای نیاوردن.

(به یاد حق بودن و سپاس نعمتهایش گزاردن کارمؤمنان است، و حاصل ایمان و یاد خدا آرامش دل است، دل بی ایمان لبریز از هراس و اضطراب است. لَا يَذْكُرِ اللَّهُ تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ).

ص ۶۵

- ۱ — دشت سواران نیزه گذار: دیار تازیان.
- ۲ — باد سرد: آه و افسوس، آهی که به علامت دریغ و حسرت از زیر لب بیرون دهند. (مرداس مرد خدا ترس و پرهیزگاری بود و از اینکه طاعتی بسزا نکرده است قرین افسوس و حسرت بود).
- نیککرد: صالح، متقی (ظاهراً در آن روزگاران بعید می دانسته اند قدرت سیاسی با صلاح و تقوی یکجا در وجودی گرد آید).
- ۳ — دوشیدنی: حیوانات شیرده.
- ۴ — همان: به همان اندازه، همچنین / گاو دوشا: گاو شیری، گاو دوشیدنی / گوهری: نژاده، خوش اصل، اصیل.
- ۵ — شیرور = شیری، شیرده، شیردار
- = بز و میش های شیرده خود را وقف مردم کرده بود تا کسانی که نیازمند شیر بودند بدوشند و ببرند.

ص ۶۶

- ۱ — بهره ش (خوانده شود: بَهَرَش): بهره اش، نصیبش.
- = که از مهربانی اندک نصیبی نبرده بود، اندک عاطفه و محبتی در وجودش نبود.
- ۲ — دلیر: گستاخ / سبکسار: سبکسر، عجول و بی وقار.
- ۳ — کجا: که.
- = این نام را در زبان پهلوی بر او نهاده بودند.
- ۴ — کجا: که، زیرا که / از پهلوانی شمار: در حساب اعداد به زبان پهلوی.
- ۵ — به: با؛ به زرین ستام: دارای دهنه و لگام زرین.
- دو بهره، در تداول فردوسی یعنی دو قسمت از سه قسمت. (یادداشت مرحوم دهخدا، لغت نامه، ذیل واژه «بخش»).
- = قسمت اعظم شب و روزش بر پشت اسب می گذشت منتها نه در میدان جنگ و برای نبرد با دشمنان، بلکه به قصد خودنمایی.
- ۷ = بدو گفت اول باید سوگند بخوری و با من بیعت کنی تا من لب مطلب را برایت بگویم.
- ۸ — نیک دل: ساده دل، خوش بین / فرمان کردن: اطاعت کردن / چنان چون بفرمود: همانطور که دستور داده بود.
- ۹ — زبُن: اصلاً، ابتدا / شنودن: اطاعت کردن، پذیرفتن.

۱۰ = پدری که فرزندی چون تو دارد دیگر ماندنش در دنیا برای چیست (در فرهنگ ایران کهن پسر اجاق خانواده را روشن نگه می دارد، پدر که پسر را دارد اگر بمیرد با کی نیست، چه نام و آثار خانواده اش گم نخواهد شد. واژه باید در نسخه ها به صورت باید نوشته شده است و انتخاب متن از بنده است).

= اجل این خواجه سالخورده درنگ و تأخیر می کند، توطومارزند گیش را درهم پیچ.

ص ۶۷

- ۱ - مایه ور: با حشمت و شکوه، گرامی و ارزنده / گاه: تخت شاهی.
- ۲ - یکی کدخدای: کدخدای یگانه، فرمانروا و صاحب بی رقیب.
- ۳ - خون - کشتن (مصراع اول اگر بدون «و» خوانده شود، اندیشه کرد: نگران شد، بینناک گشت).
- ۴ - از در کار نیست: عملی نیست، کردنی نیست، کردنش سزاوار نیست.
- ۵ - گذشتن از سخن: طفره رفتن و سرپیچی از دستور / تابیدن و تافتن: سرپیچی کردن، سرباز زدن.
- ۶ - سوگند و بند: قسم و تعهد.
- ۷ - چاره: تدبیر - طرز اجرای نقشه ای و کاری / چه روی است راه - چگونه باید اجرائش کرد.
- ۸ - چاره ساختن: تدبیر کاری کردن، راه کار را نشان دادن.
- + مر آن پادشا را در اندر سرای یکی بوستان بُد گرانمایه جای
- ۹ - گرانمایه - مرداس / برآراستن: آماده شدن، آهنگ و عزمت کردن.
- ۱۰ - پرستنده: خادم.

ص ۶۸

- ۱ - وارونه: ملعون، بدکاره، شریر / بند برآوردن: دام و تله ای تعبیه کردن.
 - ۲ - یکایک: هماندم، بلافاصله / سربخت نگون شدن: بخت برگشتن.
 - ۳ - بشکست پست: خرد و خیر شد / شدن: مردن، درگذشتن.
 - ۴ - سپردن: لگد کوب کردن.
- = پس ابلیس شریر ملعون آن چاه عمیق را با خاک انباشت و راه را لگد کوب کرد [تا نشان چاه محو شود].
- ۵ - باد سرد: سخن سرد و دلازار.
- = شاه آزاده ای که در تلخ و شیرین و سخت و مست روزگار نسبت به فرزندش سرد مهری و

بی محبتی نکرده بود و با تحمل رنجها او را در ناز و نعمت پرورده بود.

۶ — شوخ: بی شرم / پیوند کسی جستن: بدو دل بستن و شرط محبت نگه داشتن، رعایت همخونی و خویشاوندی کردن.

۷ — همدستان: موافق، متفق / داستان: تمثیل.

۸ — = فرزند نا اهل اگر [در درنده خوئی] چون شیر نر شود باز هم جرأت و جسارت قتل پدر ندارد مگر آنکه واقعیت قضیه چیز دیگری باشد، [درین صورت] باید رمز و راز مطلب را از مادرش پرسید [حلال زاده نیست].

ص ۶۹

۱ — سود و زیان: سوزیان، کالا و پول، مال و متاع.

۲ — بُن افکندن: بنیاد کردن.

= چون ابلیس سخن خود را مؤثر و بکار بسته دید شروع به بدآموزی تازه ای کرد.

۳ — چون سوی من تافتی: چون به طرف من میل کردی و مرید من شدی.

۴ — فرمان کردن: اطاعت کردن، فرمان بردن / نیز: باز هم / پیمان کردن: عهد کردن و قول دادن / پیچیدن: سرپیچی کردن.

۵ — = پادشاهی کل جهان متعلق به تو خواهد بود و سرتاسر زمین [اعم از بیابان و شهر] و هوا و دریا قلمرو حکومت تو خواهد بود.

۶ — = خود را به صورت جوانی درآورد.

۷ — همیدون: بدینسان

= در حالیکه جز تحسین و تعریف سخنی بر لب نداشت.

۸ — = به او [ضحاک] گفت آشپز پاكیزه کار مشهوری هستم اگر لایق خدمت شاه باشم.

۹ — خورش خانه: مطبخ، سفره خانه / دستور فرمانروا: وزیر صاحب اختیار.

ص ۷۰

۱ — پرورش: طعام و غذایی که موجب رشد بدن است.

= در آن دوره غذاها متنوع و بسیار نبود زیرا بندرت از گوشت حیوانات غذا می ساختند.

۲ — = چون شیر درنده و خونخوار او را با خون خوردن [کشتن و خوردن جانداران] پرورش و عادت داد

به آن نیت که بی باک و بی پروا شود.

۳- خورش: غذا / خایه: تخم مرغ / یک زمان: مدتی.

+ بخورد و بر او آفرین کرد سخت مزه یافت و خواندش و را نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز که جاوید زی شاد و گردنفرار

۴- پرورش: رشد، بالیدن.

= فردا چنان غذائی برایت بپزم که با خوردن آن کاملاً رشد کنی و نیرو گیری، یا: بجدی به
ذائقهات خوش آید که بعد از این غذای همیشگی تو شود.

+ برفت و همه شب سگالش گرفت که فردا ز خوردن چه سازم شگفت
دگر روز چون گنبد لاژورد برآورد و بنمود یاقوت زرد

۵ = بعلت بی خردی [که حاصل شکبارگی است] سر سپرده محبت او شد.

۶- سدیگر- روز سوم / یکسره: کاملاً، سرتاسر.

۷- خوان نهادن: سفره گستردن / خورش کردن: غذا ساختن / پشت گاو جوان: ماهیچه های راسته
گوساله.

۸- همان: همچنین.

۹- دست اندر آوردن: دست جلوبردن، شروع کردن / هشیوار: زیرک، کاردان.

ص ۷۱

۱- آرزو خواستن: خواهش کردن، حاجت خواستن.

+ خورشگر بدو گفت کای پادشا همیشه بزی شاد و فرمانروا

۲- به خاطر داشته باشیم که لذت مدیحه سرائی های چاپلوسان درباری در کام جان فرمانروایان
قدرتمند کم خرد کمتر از لذت غذاهای چرب و نرم ابلیس مردم فریب در ذائقه ضحاک شکباره
نیست.

= دیدار روی توقوت جان و مایه زندگی من است.

۳- یکی حاجتستم: خواهش و تقاضائی دارم / پایگاه: استحقاق و شایستگی، مقام و مرتبت

۴- فرمان دادن: رخصت و اجازه دادن. زائران اماکن مذهبی ضمن بوسیدن در و دیوار یا ضریح،
چشم و صورت خود را به عنوان تبرک و کسب فیض بر آن می مالند

۵- بازار: حیل و تزویر، شیادی و زبان بازی.

ص ۷۲

- ۱ - کام دادن: حاجت روا کردن / گیرد: گیرد / بلندی گرفتن نام کسی: سرافراز و مفتخر شدن او.
- ۲ - فرمودن: اجازه و فرمان دادن / جفت: قرین و همسر، هم‌شان و هم‌طراز / از بر سفت: سرشانه، روی شانه.
- ۳ = کسی در جهان چیزی بدین شگفتی ندیده است.
- ۴ - غمی: غمگین.
- ۵ - برآمدن: سرزدن، روییدن.
- ۶ - داستان زدن: بحث و مشورت کردن.
- ۷ - نیرنگ ساختن: چاره‌گری کردن، طلسم و جادو بکار بردن.

ص ۷۳

- ۱ - تفت: فوری، سرعت، بی‌تأمل / به فرزاندگی: به عنوان فردی فرزانه و حکیم و خردمند.
- ۲ - بودنی کار: قضا و سرنوشت، امرِ مقدر محتمل / بمان: صبر کن، تأمل کن / درودن: بریدن، درو کردن
- ۳ - = غذائی تهیه کن و با [خوراندن] غذا تسکینشان بده غیر از این علاج دیگری نمی‌توان کرد.
- ۴ - پرورش: مراقبت و غذاخوردن.

ص ۷۴

- ۱ - سرِ نَره دیوان - شیطان، دیو و نَره دیو مظهرِ پلیدی و تباهی است و شیطان سرور و سرکرده همه دیوان / جست و جوی: تلاش.
- = شیطان از این تلاش خود چه منظوری داشت و چه قایده‌ای درین گفتگوی [و رابطه با ضحاک] دیده بود.
- ۲ - مگر تا: بدین امید که، شاید که، باشد که / پرده‌خته ماندن: خالی کردن، تهی گذاشتن (مردم غالباً در شاهنامه به معنی آدمیزادگان صاحب فرهنگ و انسانیت بکار رفته است).

ص ۷۵

- ۱ - جنگ و جوش: کشمکش و آشوب، هیجان و بلوا.

- ۳ - فره ایزدی: تأیید آسمانی، عنایت الهی؛ فره کیان، فره شاهنشهی، فره شاهی: تأیید و عنایت آسمانی که از برکت آن فردی از میان مردم به مقام والای فرماندهی و شاهنشاهی می‌رسد.
بر اساس روایات شاهنامه فره یا فره غالباً به صورت نوری در جبین برگزیدگان ظاهر می‌شده است و مردم با مشاهده آن نسبت بدو احساس محبتی احترام‌آمیز می‌کرده‌اند، چیزی از مقوله وجهه عمومی و قبول عام یافتن و محبوب مردم شدن.
= نور تأیید ایزدی از جبینش رفت، و در نتیجه منحرف شد و متمایل به اعمال نابخردانه (ظاهراً اگر در معنی مصراع دوم را بر اول مقدم داریم مناسب‌تر می‌نماید).
- ۴ - پهلَو: ناحیه، شهر / نامجو - داعیه‌دار.
- ۵ - = سپاه گرد کرده و آماده جنگ شده.
- ۶ - یکایک: پیاپی، پشت سر هم، بی وقفه / تازیان - سرزمین تازیان.
- ۷ - پر از هول: با هیبت، هولناک / اژدها پیکر - کسی که نقش اژدها بر عَلم خود دارد؛ به معنی اژدها هیکل و اژدها کردار نیز می‌توان گرفت.

ص ۷۸

- ۱ - + مرآن اژدها فاش بیامد چو باد به ایران زمین تاج بر سر نهاد
- ۲ - = جهان را چون حلقه انگشتی بر جمشید تنگ کرد
- ۳ + چو جمشید را بخت شد کند رو به تنگ اندر آمد سپهدار نو
- ۴ + نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه سپردش به ضحاک تخت و کلاه
- چو صد سالش اندر جهان کس ندید بر او نام شاهی و او ناپدید
- صدم سال روزی به دریای چین پدید آمد آن شاه ناپاک دین
- نهان بود چند از بد اژدها نیامد بفرجام هم زو رها

ص ۷۹

- ۱ - = ابتدا به اوجال بحث و چون و چرا نداد.
- ۲ - بی‌بیم: آسوده، فارغ / پاک: بکلی.
- = با اره از سرتا پای او را دو تکه کرد.
- ۳ - شدن: از بین رفتن، تباه شدن.
- = بهمان سهولت و سرعتی که کهربا پر کاه را می‌رباید اجل او را در ربود.

- ۴ - چه آمدش سود: چه سودی نصیبش گشت.
- ۵ - پدید آوردن: مشخص و متمایز کردن.
- = امر و نهی و رد و قبول او شاخص افعال صواب و ناصواب مردم بود، ملت مطیع اراده او بودند.
- ۶ - = زندگانی دراز چه ضرورت و خاصیتی دارد وقتی که گیتی با تویکدل و مهربان نخواهد شد.
- ۷ - یکایک: همان لحظه، هماندم که / مهر گسترده: مهربان شدن / نیز: دیگر / چهره بد نمودن: دشمنی کردن، اخم و غضب کردن، روی بد نشان دادن
- + بدو شادباشی و نازی بدوی همه راز دل را گشایی [؟] بدوی
- ۸ چو ضحاک بر تخت شد شهریار بر او سالیان انجمن شد هزار
- سراسر زمانه بدو گشت باز برآمد بر این روزگاری دراز

ص ۸۱

- ۱- پراکنده شدن - گسترش یافتن، رایج گشتن.
- = رفتار عاقلانه منطقی منسوخ گشت و کار به دست جاهلان بی عقل و منطق افتاد و دنیا به کام دیوانگان گشت.
- ۲ - = فضیلت و شجاعت بی ارزش گشت و شیادی و مردم فریبی مقبول و رایج، صراحت و صداقت از جامعه رخت بربست و جای خود را به ریا و ظاهر سازی داد [زیرا] بیم جان در کار بود و همگان در معرض آسیب حکومت.
- ۳ - = دیوخیوان و دیوانگان به مال و منصب رسیده دست ستمشان دراز شده و درید کاری و شرارت گستاخ شده بودند. کسی جرأت نداشت سخن خیرخواهانه ای علنا بگوید، همه با ایما و اشاره و درگوشی بود و احیاناً با کنایاتی زیرک فهم.

ص ۸۳

- ۱ - پوشیده روی: عقیف، ناز پرورده.
- ۲ - ایوان: کاخ، قصر / ازدهافتش: ازدها کردار، که مانند ازدها هولناک و آدمی خوار است.
- ۳ - پروردن - رام کردن.
- ۴ - = با افسون رامشان کرد و به خشونت و نادرستی عادتشان داد.
- ۵ - تخمه: نسل، نژاد.

ص ۸۴

- ۱- خورشگر: طبّاح، خوانسالار.
- پرداختن: خالی کردن، بیرون آوردن.

ص ۸۵

- ۱- بهم بودن: با هم بودن.
- ۲- نه اندرخور: ناشایسته، ناسزا (ظاهراً در همه نسخه‌های کهن «بد اندرخور» است، که چون معنایش را نفهمیدم به این صورت تغییرش دادم. به هر حال این تصرّفی ذوق است و مؤلّفش با بنده).
- ۳- به خوالگیری: برای خدمت سفره، به عنوان خوانسالاری / آوری: قطعاً.
- ۴- اندیشه انداختن: فکر کردن و طرح نقشه، رای زدن و نقشه کشیدن.
= شاید بتوانیم از این دو نفری را که [هر روز] می‌کشند یکی را نجات دهیم.
- ۵- بی اندازه: بسیار، فراوان (شاید در اصل: خورش خود باندازه بشناختند).

ص ۸۶

- ۱- خورش خانه: دم و دستگاه آشپزی و غذاخوری، سفره‌خانه / گرفت - در اختیار گرفتند / بیدار خرم نهان: زیرک خوش نیت نیکو ضمیر.
- ۲- = وقتی که لحظه کشتن [جوانان] فرا رسید / اندر آویختن: کلنجار رفتن.
- ۳- روزیان: درخیم، جلّاد و مأمور شکنجه / کشان: در حالیکه بر خاک می‌کشیدند و بزور می‌آوردند.
- ۴- زنان: در حالیکه کمک می‌زدند / تاختند: تازاندن، دواندن.
= [عده‌ای] از درخیمان آدم‌کش، دو جوان را گرفته و در حالیکه بر خاک می‌کشیدند و کمکشان می‌زدند پیش آشپزان آوردند و آنان را به روی بر زمین افکندند
- ۵- کردار بیداد: رفتار غیرعادلانه، ستمگری.
- ۶- پرداختن: تمام کردن، کشتن / نیز: دیگر.
- ۷- به جان زهار دادن: از قتل رها کردن، زنده گذاشتن / نگر: پّتا، مراقب باش / سر اندر نهفت داشتن: پنهان شدن، معادل سر را پناه گرفتن.
= پّتا که توی شهر و آبادی پیدایت نشود، سرنوشت تو این است که به کوه و دشت پناه ببری.
- ۸- سرب‌ی‌ها - سرگوسفند / از پی اژدها - برای ضحاک.

ص ۸۹

- ۱ - ازین گونه: بدین شیوه / هر ماهیان: هر ماهی / روان یافتن: از مرگ نجات یافتن، زنده ماندن.
 ۲ - صحرا نهادیش پیش: روانه دشت و صحرایش کردی.
 ۳ - آباد: آبادی، شهر.
 = که بادی از شهر و آبادی به دلش گذر نمی‌کند، علاقه‌ای به زندگی شهری ندارد.
 ۴ - چون می‌بُدیش آرزوی: هر وقت هوس می‌کرد و میلش می‌کشید.
 ۵ = او را بدین بهانه که در مقابل اراده دیو [ضحاک] قیام و مقاومت کرده است می‌کشت.

ص ۹۰

- ۱ = هرجا که دختر پاک نژاده خوبرویی در حرمسرا و خانه‌ای [بود] بی تأمل و چون و چرا او را به عنوان خادمه و معشوقه نزد خود می‌آورد نه پای بند آداب شاهی و نجابت شاهانه بود و نه در بند احکام خدایی و دینی.
 پرستنده: خادمه، معشوقه، کنیزک. این واژه در شاهنامه غالباً به معنی خادمه حرمسرا بکار رفته است، مقابل بانو که همسر رسمی است و صاحب منزل و حرمت.

ص ۹۱

- ۱ - دبر یاز: درازه طولانی.
 ۲ - در آخر افعالی که مربوط به بیان صحنه‌های رویاست حرف «ی» می‌افزوده‌اند، معادل «گویا» مثل اینکه، بنظر می‌رسد که». افعال «بدیده آمدی، رفی، زدی، کشیدی، بیستی، نهادی، قاشقی» در این بیت و ابیات بعد همه ازین قبیل است.
 ۳ = دوتا (از آن سه مرد جنگی) به سال بزرگتر بودند و سومی که کم‌سال‌تر بود بین آن دو قرار گرفته بود با قامتی کشیده چون سرو و با فر کیانی [شکوه شاهی در جبینش نمایان بود] با طرز کمر بستن و شیوه راه رفتی شاهانه در حالیکه گرز سنگینی به دست داشت.
 / گرز ه گاو سار: گرسی به شکل سر گاو - گرسی کلان.
 ۴ - دمان: خروشان و غضبناک / گاورنگ: گاوشکل، گاوسار، گاوسر.
 ۵ - یکایک: بلافاصله / دوال کشیدن: طناب بستن، ریسمان پیچی کردن / دوال: تسمه، کمر بند چرمی.

۶ — زه: ریسمان، تسمه / چوسنگ: مثل سنگ محکم و سخت / پاهنگ: یوغ، قید و زنجیری که بر گردن حیوان نهند.

۷ = او را کشان کشان [در حالیکه سر طناب پاهنگ را می کشید] به طرف کوه دعاوند می دواند و می تازاند و می برد، و جماعتی پشت سر او می دویدند.

ص ۹۲

۱ — بیپچید: از درد و ناراحتی به خود پیچید / هول: ترس، واهمه.

۲ = در حال خواب چنان نعره ای کشید که کاخ بدان رفعت به لرزه افتاد.

/ بیستون: سقف گنبدی که حاجت به حایل و ستون ندارد (چون آسمان بیستون و رفیع. شاید منظور از خانه بیستون، خانه رفیع با گنبدی سر به فلک زده باشد، در نسخه های دیگر «صد ستون» و «نه ستون» و «فی ستون» هم آمده است که هیچیک بی وجه نیست).

۳ — از جای جستن: از جا جهیدن، سراسیمه برخاستن / غلغل: سرو صدا.

۴ — برآز: در نهان / چه بودت برآز: نهان از چشم دیگران چه اتفاق برای افتاد.

۵ — بآرام: در عین امنیت و آسایش / خان: خانه.

۶ — زمین هفت کشور: هفت اقلیم زمین، سرتاسر جهان.

ص ۹۳

۱ — پتیاره: مصیبت، بلا.

۲ — نهان از نهفت گشادن: اسرار ضمیر را بیان کردن، رازی را آشکار کردن.

۳ — تن گذاشتن: تن دادن، تسلیم شدن.

۴ = تخت پادشاهی تونگین انگشتی زمانه است.

/ سر تخت: تختگاه، مسند / نامور: نامی — ممتاز، خوب. (قیمتی ترین و عزیزترین گوهر را بر نگین انگشتی نصب می کنند، زائده های نگین خانه انگشتی از هر طرف نگین را در میان گرفته و محافظت می کند، نقش نگین شاهانه بر هر فرمانی که بنشیند نافذ و لازم الاجرا است).

۵ — زیر انگشت داشتن: به فرمان داشتن.

۶ — گرد کردن: جمع کردن.

۷ — راستی: حقیقت — اصل مطلب.

۸ — نگه کردن: تحقیق کردن، تجسس و بررسی کردن / هوش: مرگ، اجل / ز مردم شمار: از جنس و گروه مردم / از: یا.

۹ — دانسته شد: معلوم و مشخص گشت / بخیره: بیهوده / بد بد گمان: آسیب دشمن و بدخواه.
 + شه برمنش را خوش آمد سخن که آن سرو پروین رخ افکند بن
 جهان از شب تیره چون پر زاغ همانکه سر از کوه برزد چراغ
 تو گفתי که بر کشور لاژورد بگسترد خویشید یاقوت زرد

ص ۹۴

۱ — جگر خسته — جگر خراش، آزار دهنده.

۲ — نهانی سخن: کنه مطلب، راز غیبی / کردشان خواستار: از ایشان طلب کرد.

= از منجمان و خوابگزاران خواستار تعبیر خواب خود شد و بیان نیک و بد سرنوشتش.

۳ = یا باید این راز غیبی را برای من فاش کنید یا اینکه بسادگی و به خفت و خواری بمرید.

۴ = که اگر تقدیر و سرنوشت [این مرد را] چنانکه هست بگوییم با جان خود دشمنی کرده ایم [ما را می کشد] و برای جان نمی توان قیمتی تعیین کرد.

/ بی بها: آنقدر ارزنده که نمی توان برایش بهایی معین کرد، چنان نایاب که با پول نمی توان خریدش.

۵ — و اگر سرنوشتش را چنانکه هست از زبان ما نشنود [به او نگوئیم، باز هم] باید همچنین دست از زندگی بشویم.

۶ — شد روزگار: وقت صرف شد.

۷ — برآشتن: غضب کردن، خشم گرفتن / غایبده راه: مرشد، مصلحت اندیش، راهنمای.

۸ = که یا باید زنده زنده بردار شوید یا اینکه اسرار سرنوشت مرا باز غایبده.

+ ۹ از آن نامداران بسیار هوش یکی بود بینادل و تیزکوش
 خردمند و بیدار و زیرک به نام کزان موبدان او زدی پیش گام
 دلش تنگ تر گشت و ناباک شد گشاده زبان پیش ضحاک شد

۱۰ — پردخته کردن: خالی کردن / باد — باد غرور / جز مرگ را: جز برای مردن.

۱۱ — شمردن — تحمل کردن و گذراندن.

— باره: حصار، برج / به پای: استوار، برپا، افراشته. (ممکن است بیت را بدینسان هم خواند:

اگر باره آهنینی، به پای — سپهرت بساید نمایی بجای، که درین صورت به پای ساییدن: پایمال

کردن، لگد کوب کردن).

۱۳- کی: کی ای، شاهی، شاهزاده ای (در بسیاری از نسخه ها بجای کی، کسی آمده است و غلط نیست).

ص ۹۵

۱ = که نامش فریدون است و چون آسمان فرخنده بر زمین سایه می افکند و زمین را زیر سایه خود می آورد.

۲ = هنوز وقت جستجو و نگرانی نیست

/ سرد باد: آه یأس و ناکامی (در نسخه ای دیگر: بزاید گه جستن سرد باد، یعنی در پائیز یا زمستان به دنیا می آید).

۳ = چون به سن بلوغ رسد و قد و بالایی بهم زند به فکر تاج و تخت خواهد افتاد

۴- به بالا: از حیث قد و قامت بُرز: بلند / گرز پولادین را روی شانه حل می کنند. (گردن در اینجا یعنی شانه).

۵- گاوری: گاوسر، گاوسار.

ص ۹۶

۱- بی بهانه: بی علت و سبب.

۲- هوش: مرگ / = مرگ پدرش به دست تو خواهد بود.

۳- گاوبرمایه، در باره گاوبرمایه و تلفظ درست و صورتهای گوناگون آن اهل فضل تحقیقات مفصل کرده اند از آن جمله

ص ۹۸

۱- گوش گشادن: بدقت گوش دادن.

۲ = مرد خوابگزار از بیم اینکه شاه بر اثر شنیدن تعبیر رویایش بدو آسیبی رساند از بارگاه ضحاک بیرون آمد و فرار کرد.

- گرافمایه — موبد، خوابگزار / روی تابیدن: برگشتن و فرار کردن و غایب شدن / نهیب: بیم، ترس.
- ۳- دل باز جای آمدن: تسکین یافتن، آرام شدن.
- ۴ — نشان: نشانی؛ نشان باز جستن: سراغ گرفتن و جستجو کردن.
- ۵ در حالیکه روز روشن در چشمش تیره و تار شده بود، از شدت خشم و اندوه جهان پیش چشمش تاریک بود.
- لاژورد، رنگ آبی متمایل به کیودی دارد.

ص ۱۰۰

- ۱- برآمدن: گذشتن، طی شدن.
- = فرصت و مجال ازدها [ضحاک] تنگتر و کمتر شد و پایان کارش نزدیک شد.
- ۲ = طبعیت و وضع جهان دیگرگونه شد، جهان کجرفتار ناسازگار تغییر روش داد.
- ۳- بالیدن: رشد کردن، قد کشیدن / برسان: پمانند، مثل.
- ۴- زمین برای زنده شدن و تازه گشتن نیازمند باران است، و روح آدمیزاده برای سرزندگی و نشاط نیازمند جوهر معرفت.

ص ۱۰۱

- ۱ — به عقیده قلما خوب و بد سرنوشت آدمیزاد با تأثیر کواکب و گردش سپهر رابطه ای دارد، آن را که سپهر گردان رام باشد زمانه بکام است.
- ۲ — از مادر جدا شدن: متولد شدن.
- پره‌های طاووس نر رنگارنگ و زیباست.
- = هر موی آن گاو رنگ بدیع متفاوتی نسبت به موهای دیگر داشت.
- ۳ — انجمن شدن: گرد آمدن، جمع شدن.
- ۴ — پیر سر کاردانان: مردم کاردان مجرب، خبرگان سالخورده.
- = همه از دیدن گوساله ای با آنهمه رنگهای گوناگون و نقش های زیبا حیران مانده بودند، هیچکس گاوی بدان زیبایی تا آن روز نه دیده و نه شنیده بود.

۵- + فریدون که بودش پدر آبتین شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر برآویخت ناگاه در دام شیر

۶- روز: روزگار، مجال، فرصت / سرآوردن: پایان دادن، تمام کردن؛ روز بر کسی سرآوردن: به زندگیش پایان دادن، او را کشتن.

+ خردمند مام فریدون چو دید که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آکنده بود

ص ۱۰۲

۱- داغ دل: داغ بردل، داغ دیده / خسته: زخمی، رنجوی / پویان: دوان.

= فرانک با دل داغیده و آزرده از رنج روزگار، گریان به مرغزاری رفت که گاو برمایه در آنجا بود، همان گاوی که پیرایه‌ای بر تن او بسته بودند [نیازی به زینت و آرایش نداشت، یا هنوز یوغ بر گردن و جل بر پشتش نهاده بودند].

۲- به زهار داشتن: به امانت نگه داشتن، پناه دادن. روزگاری: مدتی، چندگاهی.

۳- پدروار: مانند پدر، با مهر و عاطفه‌ای پدرانه / اندر پذیرفتن: پذیرفتن، قبول کردن.

۴- پاره: مزد، دستمزد، مقرری / بدانکت هواس: بدانچه که آرزوی تو است.

- روان - هتی، زندگی.

= اگر برای نگهداری این کودک مزدی بخواهی همه زندگی من از آن تست، وجود و زندگیم را وقف انجام خواهش تو می‌کنم.

ص ۱۰۳

۱- پرستنده: نگهبان، خادم.

۲- پذیرنده پند: اطاعت کننده دستور و اجرا کننده سفارش.

+ فرانک بدو داد فرزند را بگفتش بدو گفتنی پند را
۳- زهار گیر: امانت پذیر، امانت نگاه دار.

۴- سیر شدن: خسته شدن، دست کشیدن، رها کردن.

= ضحاک ترک جستجوی گاو برمایه نگفت، همه جا سخن از این گاو بود.

ص ۱۰۴

- ۱- زنهار دار: امانت دار.
- ۲- = که فکری الهی و بیخردانه ناشی از الهام ایزدی و تعقل، در دلم پیدا شده است، نقشه‌ای به نظم رسیده که باید اجرا شود و چاره‌ای جز اجرایش ندارم.
- ۳- پی بریدن از جایی: پا از آنجا واگرفتن، ترک اقامت و آمد و رفت بدانجا کردن، مهاجرت کردن / خاک جادوستان: سرزمینی که جادوان و مردم فریبان بر آن مسلط شده‌اند.
- ۴- گروه: جماعت، مردم شهر و آبادی.
- ۵- نوند: پیک سریع‌السیر؛ چون نوند: بسرعت، با شتاب / غم ژیان: قوچ وحشی قهرآلود.
- ۶- مرد دینی: زاهد / بی‌اندوه: آسوده، فارغ‌بال.
- ۷- سوکوار: ماتم رسیده.
- ۸- سرانجمن: ممتاز، برگزیده، شاخص.
- = در آینده فردی ممتاز و شخصیتی برجسته خواهد شد.
- ۹- = تاج از سرو سرازتن ضحاک جدا خواهد کرد.
- کمر بند او را به خاک می‌رساند، شکستش می‌دهد و بر زمینش می‌زند (پشت کسی را به خاک رساندن: او را مغلوب کردن و شکست دادن، وقتی پشت حریف به خاک رسید کمر بندش هم به خاک ساییده خواهد شد)
- ۱۰- لرزنده: مراقب دلسوز و نگران / = باید چون پدر نگران زندگی او باشی.
- ۱۱- باد سرد - جواب مأیوس کننده / = او را [با جواب منفی] دچار یأس و نومیدی نکرد.
- + خپر شد به ضحاک یک روزگار از آن گاو برمایه و مرغزار

ص ۱۰۵

- ۱- پست کردن: به خاک افکندن، از پای افکندن، کشتن و نابود کردن.
- ۲- افکندن: کشتن و نابود کردن / جای پرداختن از کسی: زمین را از وجود او خالی کردن، محو و نابود کردنش.
- ۳- سبک: فوری، بلافاصله / خان: منزلگاه، خانه.
- ۴- به پای اندر آوردن: با خاک یکی کردن، لگدکوب کردن، درهم کوفتن.

ص ۱۰۶

۱- پژوهیدن: جستجو کردن، تحقیق و کنجکاوی کردن / نهان از نهفت گشادن: راز ضمیر را برملا کردن، اسرار در سینه نگه داشته را بازگفتن.

۲- بگویی: بگو، باید بگویی / به تخم: از حیث نژاد و نسب / گهر: اصل و نژاد.
= در حضور مردم خودم را چگونه و فرزند که و از کدامین نژاد معرفی کنم، در پاسخم سخنی معقول و منطقی بگو.

۳- بر سرانجمن: در حضور مردم، در میان خلایق.
= سخن منطقی و معقول بگو.

ص ۱۰۷

۱- بشناس: بدان، باخبر باش.
۲- = اصل و نسب خود را می شناخت، نام اجداد و نیاکان خود را می دانست - از دودۀ صاحب نامی بود.
۳- = جزبه وجود و به دیدار او دلخوشی و نشاطی نداشتم.

ص ۱۰۸

۱- دست یازیدن: دست درازی و تجاوز کردن.
۲- = چه بسیار روزهای سخت و تلخی گذراندم.
۳- پیش تو: برای تو، در راه تو.
۴- = که هیچ کس از آن ییشه خبری نداشت، کسی بدانجا آمد و رفت نمی کرد. ... بر فراختن:
- نیرنگ و بیرنگ: طرحی که برای نقاشی کشند (در نسخه های چاپی غالباً «نیرنگ» آمده است ظاهراً مقصود ازین کلمه درین بیت خط و خال و نقش و نگار یا رنگهای تازه است).
۶- پای به کش کردن: پا به دامن کشیدن، ترک رفت و آمد و تکاپو کردن، عزلت گزیدن از مردم / پیش: صدر مجلس / شاه قش: شاهوار.
۷- به بربر: در آغوش، در کنار («بر») دوم برای تأکید «به» است یا زاید است / به ناز: با ناز و نعمت، به لطف و نرمی.
۸- طاوس رنگ: طاوس وضع، زیبا و پر نقش و نگار / بر فراختن: رشد کردن و صاحب یال و کوپال شدن.

۹- یکایک: جزء به جزء، بتفصیل.

۱۰- = خانه ما را درهم کوفت و گرد و غبارش به آسمان رفت و ساختمان رفیع خانه تبدیل به چاله و گودالی شد.

ص ۱۰۹

۱- بازمایش: به آزمایش، با خطر کردن و به استقبال خطر رفتن.

= تا امروز ضحاک جادو هر چه می توانست کرد، اکنون نوبت من است که دست به شمشیر برم و قیام کنم / کردنی: هر چه می توان کردن.

۳- = کاخ ضحاک را چنان درهم بکوم که گرد و خاکش به هوا رود.

ص ۱۱۰

۱- رای نیست: مورد قبول نیست، صحیح نیست / پای: پایداری، مقاومت

= توغی توانی با همه خلق جهان بچنگی

۲- میان بسته: کمر بسته، گوش به فرمان و آماده خدمت / او را: برای او

= اگر اراده کند و سپاه بخواند، از هر کشوری صد هزار نفر کمر بسته برای او جنگ خواهند کرد.

۳- آیین: رسم، روش / پیوند و کین: دوستی و دشمنی، آشتی و جنگ.

۴- نبید جوانی: شراب غرور

= هر کس از شراب جوانی مست شود و بحکم غرور جوانی نیروی خود را بیش از آنچه هست تصور کند و متوجه قدرت و کثرت دشمنان نباشد، در این مستی غرور سر خود را به باد خواهد داد.

۵- چنان بد که ضحاک را روز و شب	به نام فریدون گشادی دو لب
بر آن برز بالا ز بیم نشیب	شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج	نهاده به سر بر ز پیروزه تاج

ص ۱۱۳

۱- پشت راست کردن: پشت استوار کردن، قوی پشت شدن.

ص ۱۱۴

- ۱- خوار داشتن: حقیر شمردن.
- ۲- = از این [که اکنون دارم] سپاهی بیشتر مورد حاجت من است.
- ۳- = دیو و مردم را می‌خواهم در سپاهم یکجا جمع کنم. (در بعض نسخه‌ها «برآویختن» بجای «برآمیختن» است، درین صورت «دیو مردم» یعنی مردم دیوصفت، اشرار).
- ۴- = باید درین مورد با من متفق گردید و یاری کنید که من درین قضیه تحمل و شکیبایی ندارم.
- ۵- محضر: استشهاد، گواهی نامه، سند / سپهد - ضحاک.

ص ۱۱۵

- ۱- همدستان گشتن: اتفاق کردن، موافقت کردن.
- ۲- محضر اژدها - استشهادی که ضحاک تپه کرده بود.
- ۳- همانکه یکایک: بلافاصله، در همان لحظه.
- ۴- = او را در ردیف سران ملک و رجال درباری نشانند.
- ۵- به روی دژم: با چهره عبوس و گرفته.

ص ۱۱۶

- ۱- بی زیان: بی آزار.
- ۲- وگر: و یا اینکه / اژدها پیکر: مظهر اژدها / داستان زدن: بحث و گفتگو کردن / آوری: قطعاً.
= باید قطعاً روی این مسأله بحث شود که توشاهی یا اژدهائی.
- ۳- بهر: نصیب، قسمت.
- ۴- شمار گرفتن با کسی: روشن کردن حساب و تسویه حساب کردن با او، به احتجاج و داوری حاضر شدن با او.
- ۵- = تا معلوم شود طبق چه حساب و قراری نوبت به من رسیده است و باید از میان جماعت مردم مغز فرزند مرا به مارانت بدهند.

ص ۱۱۸

- ۱- پایمرد: هوادار / کیهان خنیو: خدای جهان.

۲- برانندیشیدن: ترمیدن.

۳- بیای سپردن: زیر پا مالیدن، لگدمال کردن.

ص ۱۱۹

- ۱- مهان: بزرگان، سران، رجال دربار / آفرین خواندن: مدح ثنا گفتن، دعا کردن. (از آداب درباری است که قبل از بیان اصل مطلب مبلغی مدح و ثنا در لباس دعا بر زبان آرند، آنگه به مطلب پردازند، مصراع دوم این بیت و تمام بیت بعدی نمونه‌ای از آفرین خواندن درباریان است)
- ۲- خام گو: یاوه گو، بی ادب که سخن درشت و نامنجیده و نامربوط گوید / همالان: افراد هم‌شان و هم‌طراز / روی سرخ کردن: برافروختن، خشمگین شدن و با تندی و خشونت برخورد کردن؛ هنگام غضب رنگ صورت به سرخی می‌گراید.
- (در حضور شاه کسی حق ندارد صدا بلند کند و با پرخاش و فریاد به دادخواهی پردازد، و گرچه بدترین ستم‌ها بر او رفته و خود از بزرگان و نجبای مملکت باشد)
- ۳- همچنین، بدین سان / محضر ما به پیمان تو: سند و استشهادی که ما برای وفاداری به تو نوشته‌ایم / پیمان: بیعت / پیچیدن: سرپیچی کردن، سرکشی کردن.
- ۴- / پاسخ آوردن: جواب دادن.
- = این که می‌گویم حرف عجیبی است اما باید بشنوید و باور کنید.
- ۵- درست: بعینه، دقیقاً، کاملاً.
- ۶- = همچنین وقتی که کاوه به عنوان ن ظلم و دادخواهی توی سر خودش زد وحشت عجیبی در دلم احساس کردم، حساسی احساس شکست و مغلوبیت کردم.
- ۷- چه شاید بُدن: چه اتفاق ممکن است رخ دهد.

ص ۱۲۰

- ۱- = مردم کوچه و بازار دور او جمع شدند.
- ۲- فریاد خواندن: دادخواهی کردن، اعتراض کردن.
- ۳- هنگام زخم‌داری: موقع فرود آمدن، پتک، هنگام چکش کاری آهن گداخته
- ۴- همان: همان لحظه، بی‌درنگ / گرد برخاستن - آشوب و غوغا بر پا شدن.
- ۵- هوای فریدون کند: هوادار فریدون است، فریدون را می‌خواهد.

۹- آهرمن: اهرین.

+ همی رفت پیش اندرون مرد گرد
بدانست خود کافریدون کجاست
سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
سراندر کشید و همی رفت راست

ص ۱۲۱

۱- سالارنو: پیشوای تازه / غو: سرو صدا — بانگ شادی.

۲- آراستن: تزیین کردن / پیکر: نقش و نگار / بوم: زمینه و متن.

= آن قطعه چرم آهنگری را با دیبای رومی بیاراست و متن آن را در ورقه‌های طلا گرفت و با جواهرات قیمتی بر متن طلائی نقش و نگارها کرد. (در چند نسخه مصراع دوم بدین صورت است: ز گوهر بر او پیکر، از زر بوم، و این ظاهراً مناسب‌تر می‌نماید).

۳- زدن: نصب کردن.

= آن چرم پاره‌آراسته به جواهرات را به عنوان درفش بالای سر خود نصب کرد، و وجود آن را به فال نیک گرفت.

۴- = از آن پرچم جواهرات و فلزات و پارچه‌های قیمتی آویزان کرد.

۵ از آن پس هرآنکس که بگرفت گله
از آن بی‌بها چرم آهنگران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
که اندر شب تیره چون شید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان
به شاهی به سر برنهادی کلاه
بر او بختی نو بنو گوهران
بر آن گونه گشت اختر کاویان
جهان را از او دل پر امید بود
همی بودنی داشت اندر نهان

ص ۱۲۲

۱- کمر بر میان: کمر بسته، مصمم؛ بستن کمر نشان عزمت و آمادگی است برای کاری / کلاه کیان: تاج پادشاهی.

۲- پاک: بکلی، مطلقاً.

= در هر خوشی و ناخوشی و خیر و شری که پیش آید فقط به خدا پناه برو به او متوسل شو.

ص ۱۲۳

— زهارمن: امانت خودم را، عزیز خویش را.

- ۲- نیب بدان: گزند اشرار آسیب دشمنان / گرداندن: منحرف کردن، دور کردن / پرداختن: خالی کردن، تهی کردن.
- ۳- سک: سرعت، بلافاصله / سازرفتن گرفتن: آهنگ عزیمت کردن، بسیج سفر کردن.
- ۴- بیتی: بهروزی، خیر و سعادت / کلاه مهی: تاج شاهی.
= که روزگار جز به خبر و خوشی ما گردش نمی‌کند.
- ۵- = هرکسی که در آن پیشه [آهنگری] شهرتی و ادعایی داشت.
- ۶- پیکر: نقشه، طرح، شکل، تصویر / نمودن: نشان دادن.
- ۷- = بر زمین جلورویش بر سطح خاک طرحی کشید شبیه سر گاومیش.
+ چو بگشاد لب هردو بشناختند به بازار آهنگران تاختند

ص ۱۲۴

- ۱- دست بردن به کاری: شروع کردن آن، پرداختن بدان / ساخته شدن: تمام شدن، کامل شدن.
- ۲- فروزان: درخشان / گرز را چنان صاف و صیقل ساخته بودند که مثل خورشید می‌درخشید.
- ۳- بزرگان و شاهان در مقابل خدمت شایسته، علاوه بر دستمزد [سیم و زر] خلعت [جامه] هم می‌داده‌اند.
- ۴- امید کردن: امید دادن، وعده خوش دادن.
- ۵- سر کسی را از گرد شستن: غبار خواری و ذلت از سر و روی اوزدودن، او را به حرمت و حیثیت از دست رفته رساندن.
- + جهان را همه سوی داد آورم چو از نام دادار یاد آورم
- ۶- کمر تنگ بسته: تصمیم قطعی و جدی گرفته / کین: خونخواهی، انتقام گرفتن.
- ۷- خرداد روز: ششمین روز ماه شمسی.
- ۸- معمولاً رفیع‌ترین خیمه متعلق به سپه‌سالار و فرمانده سپاه است و ارتفاع تخت دلیل عظمت مقام مسندنشین.
- ۹- به: به وسیله، با.
= توشه سپاه را با پیلان گردونه کش و گاومیش‌ها پیشاپیش سپاه می‌بردند.
- بردست: در پهلوی، دوشادوش.

ص ۱۲۵

- ۱- بر تازیان نوند: در حالیکه سوار اسبان تیز رفتار بودند / یزدان پرستان: کسانی که عمر خود را وقف

عبادت کرده اند، زاهدان و مرتاضان.

— جای نیکان: منزلگاه ابرار و مقدمان.

۳- از مشک: به رنگ مشک، سیاه.

۴- = که تا کلید بندها [باطل السحر افسونهای ضحاک] را بداند و طلسم های او را بگشاید و سحرش را با وردی که آموخته است محو کند و بندها و موانع را از پیش پا بردارد.

ص ۱۲۶

۱- ایزدی: خدائی، تقدیر و مشیت الهی / بیکان: باطل، بیهوده.

= فریدون دریافت افسونی که برای باطل کردن جادوگرهای ضحاک به او آموخته اند از طرف مردان حق است، نه چیزی باطل و بیهوده و از طرف بدان و ناپاکان.

ص ۱۲۷

۱- آراستن: ترتیب دادن، مهیا کردن / خوالیگر: خوانسالار، آشپزباشی / از در: شایسته، لایق شای.

۲- نوش: شراب / رای خواب آمدش: میل به خفتن کرد.

۳- رفتن کار: رواج و رونق کار، پیشرفت کار.

۴- بر او خاستند: بر علیه او قیام کردند، به دشمنی با او برخاستند / تبه کردن: کشتن / آراستن: آماده شدن، مصمم شدن = تصمیم به کشتن او گرفتند.

• - پایان گه: دامن کوه، پایین کوه / دیرباز: طولانی، دراز = در حالیکه اندکی از شب طولانی گذشته بود.

۶- بدان: به آن نیت، به قصد آنکه.

۷- فروگاشتن: فرو گذاشتن، رها کردن.

۸- خروشدن سنگ - سرو صدای غلتیدن سنگ.

۹- میش: دیگر.

= فریدون با ورد و افسونی که از خوبروی پری کردار آموخته بود سنگ غلطان را چنان در جایش متوقف کرد که دیگر تکان نخورد.

۱۰- تضر کشیدن: حرکت کردن، عزمت کردن.

= موضع توطئه دو برادر را به روی ایشان نیاورد.

۱۱+ به ابروند رود اندر آورد روی چنانچون بود شاه دیهم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان به تازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد لب دجله و شهر بغداد کرد

ص ۱۲۸

- ۱ - رودبان: نگهبان رودخانه.
- ۲ - اندر شتاب: فوری، سرعت / گذارید: فرستید، عبور دهید، رها کنید تا بیاید
= که فوری کشتی‌ها و زورق‌ها را رها کنید به این طرف آب بیاید [تا در کشتی نشینیم و از رودخانه عبور کنیم]
- ۳ - = به سخن و پیغام فریدون سرفروود نیاورد و تسلیم نشد.
- ۴ - = تااول جواز عبوری با مهر درستی نشان نداده‌اند و ندیده‌ای حتی به یک پشه هم اجازه عبور از رودخانه نمی‌دهی.
- ۵ - سرش نیز شد: خشمگین گشت / گلرنگ - اسب
- ۶ - = در حالیکه سورا آن اسبان زبده بادپا بودند به آب زدند و عمق آب بحدی بود که زمین اسبشان در آب فرورفت.
با آفرین: شایسته تحسین.

- | | |
|-------------------------|---------------------------------|
| ز تاسیدن بادپایان بر آب | + سر سرکشان اندر آمد به خواب |
| همی گنگ دره‌وختش خواندن | ۷ - + که بر پهلوانی زبان راندند |
| برآورده ایوان ضحاک دان | به تازی کنون خانه پاک خوان |
- ۸ - = که آن شهر را نصیب خویش می‌دانستند.
 - ۹ - زیک میل: از فاصله یک میلی.
 - ۱۰ - پسودن: لمس کردن.

ص ۱۲۹

- ۱ - = همان بهتر که ما در اینجا که جای جنگ و یورش است بجای تأمل و کندی شتاب کنیم و سرعت حمله ببریم.
- ۲ - عنان اسب رها کردن، آزاد گذاشتن اوست برای سرعت سیر و جولان.
- ۳ - درست: بعینه، کاملاً.

- ۴ - = کسی از پاسداران و قراولان بر دروازه قصر و دربارگاه ضحاک باقی ماند همه را کشت یا فرار کردند، فریدون خدا را شکر کرد و نام خدا را بر زبان آورد.
- ۵ - به اسب: با اسب، در حالیکه سوار بر اسب بود / جهان ناسپرده: کم سن و سال.
- ۶ - ظاهراً بر دروازه قصر یا پیشانی ایوان نشان سلطنتی نصب می کرده اند مثل بیرق که در عصر حاضر بر فراز اقامتگاه شاه می افزایند. شاید منظور از طلسم علامت پادشاهی ضحاک باشد.
- ۷ - گاه: تخت / جادو پرست: جادوگر - ضحاک
- ۸ - سرشتن - تطهیر کردن و توبه دادن، غسل دادن.
- ۹ - پالودن: صافی کردن، پاک کردن.

ص ۱۴۰

- ۱ - = در حالیکه قطرات اشک از چشمان چون نرگس بر گونه های چون گلبرگشان روان بود.
- ۲ - = خطاب به فریدون شروع به سخن کردند / نوباش: تازه و شاداب باش، سرسبز و خرم باش.
- ۳ - اختر: طالع، سرنوشت، شانس و اقبال
- ۴ - = که چنین به کنام شیر و جایگاه مرد ستمکاری باک قدم گذاشته ای.
- ۵ - = کسی را ندیدم که اگرچه آرزوی تخت و تاج او [ضحاک] را داشته باشد، صاحب این جرأت و زهره باشد و بدان حد از شجاعت بهره داشته باشد که فکر تصرف تخت او به سرش زند.
- (وگوش را به معنی: ویا او را هم می توان گرفت، درین صورت حاجتی به پس و پیش کردن مصراها در معنی نیست).
- ۶ - بگرفت: معلوم کرد، کشت؛ ربود، دستگیر کرد.
- ۷ - = همچنین آن گاو برمایه را که دایه من بود و تنش پر نقش و نگار بود [بگشت]

ص ۱۴۱

- ۱ - = معا برایش حل شد، فریدون را شناخت.
- ۲ - تُنبَل: محر، افسون، طلسم.
- ۳ - هوش: مرگ
- = که مرگ ضحاک بر دست تو خواهد بود و عزم و همت تو مایه رهایی و نجات جهانیان خواهد شد.
- ۴ - ما دو پوشیده پاک: ما دو پاک پوشیده، دو پاک دامن عقیف محترم.

ص ۱۳۲

۱- = که اگر فلک از عالم بالا مرا یاری دهد، اگر خدا بخواهد. (این مصراع در بعض نسخه‌های قدیمی بدین صورت است «که گر با بلا چرخ را نیست راز» و درین صورت یعنی: اگر آسمان با بلا [ضحاک] سر مهربانی و همدلی نداشته باشد).

۲- پاک: بکلی.

۳- = بدین امید که ازدها [ضحاک] گرفتار و نابود گردد

/ گاز: مقراضی که با آن سرفتیله شمع را می‌گیرند؛ سر کسی به گاز آمدن؛ جدا گشتن سر از

تنش

۴- کجا: زیرا که

۵- کی: شاه (مصراع را بدین صورت هم می‌تواند خواند: که آید که گرد سر تخت تو؛ درین صورت یعنی: چه کسی ظهور خواهد کرد و تخت و تاج ترا تصرف خواهد کرد).

ص ۱۳۳

۱- زده فال: فالی که زده شده است، سرنوشتی که پیش بینی کرده‌اند.

۲- آب زن: ظریفی که در آن شستشو کنند.

۳- = در عذاب طولانی سختی گرفتار مانده است

۴- = اکنون وقت مراجعتش رسیده است زیرا که هیچ‌جا اقامتش زیاد و طولانی نمی‌تواند باشد، در هیچ‌جا آرام نمی‌گیرد

۵- مایه ور: توانگر، قوی حال

۶- داشتن: نگهداری کردن

= در دل سوزی و مراقبت کدخدای حسابی و طرفه‌ای بود

(شگفتی به مفهوم امروزی «حسابی» در شاهنامه باز هم آمده است،

مثلاً: به دشنام زشت و به آوای سخت شگفتی بشورید با شور بخت.

شاید درین بیت ناصرخسرو نیز به همین معنی باشد:

شگفتی نگه کن به کار جهان وزو گیر بر کار خود اعتبار

۷- از بر: بر فراز / گرد ماه - صورت تابناک، روی زیبا.

۸- غار بردن: تعظیم کردن.

۹- + فریدونش فرمود تا رفت پیش بگفت آشکارا همه راز خویش

ص ۱۳۴

- ۱ - شستن: تمیز کردن، تطهیر کردن (تاج و تخت شاهی و اسباب سلطنت مدتها به علت وجود شاه ناپاکی چون ضحاک آلوده شده است و باید تطهیر شود).
- ۲ - رامش: عیش و طرب، بزم عشرت.
- = کسی که سزاوار حضور در بزم عشرت من باشد و با عقل و دانش خویش غبار از دلم بزداید.

۳ - + سخن را چوبشید از او کدخدای بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
+ فریدون چو می دید رامش گزید شبی کرد و جشنی چنانچون سزید

ص ۱۳۵

- ۱ - = علامت ادبار و وارونی کار و روزگارت ظاهر شده است.
- ۲ - = سن ۱۰ سالش [از آن دو] کمتر است و مقام و قدرتش بیشتر، پیشاپیش و مقدم بر آن دو مهر حرکت می‌کند، [آن دو برادر بزرگتر پشت سر او راه می‌روند]
- ۳ - دو پرمایه - دو برادر فریدون.
- ۴ - بند و نیرنگ: سحر و افسون / پست کردن: باطل کردن.
- ۵ - بار: درخت - تنه، تن.
- ۶ - = ضحاک گفت امکان دارد که تازه وارد به عنوان مهمان وارد قصر شده باشد، باید شاد بود و دل بد نکرد.

ص ۱۳۶

- ۱ - به مردی - با زور / آرام: آرامگاه، کاخ و قصر و حرمسرا.
- ۲ - ناسپاس آوردن: ناسپاسی کردن (شاید حاصل معنی مصراع اول این باشد که: بخلاف سنت و آئین خویش رفتار کند، یعنی حرمت خانه دیگران نگه ندارد).
- ۳ - = مهمان بی رودربایستی و خودمانی قدمش مبارک است.
- ۴ - رای زدن: صحبت و مشورت کردن - مصاحبت.
- ۵ - مشک - گیسوی معشوق.
- ۶ - کرگ: کرگدن.
- ۷ - شگفتی: حساسی، بسختی / شوریدن: اشتلم و پرخاش کردن.

ص ۱۳۷

- ۱ - ایدون گمانم: همچو گمان دارم.
- ۲ - کار سازندگی: پیشکاری.
- ۳ - چاره گرفتن: چاره کردن، علاج کردن.

ص ۱۳۸

- ۱ - = از بیراهه کاخ را محاصره کرد و آماده جنگ شد.
- ۲ - = در آن بیراهه متروک تنگ مشغول جنگ شدند.
- ۳ - در هوای: هوادار.
- ۴ - = خشت و سنگ و تیر و شمشیری که در آن گرد و خاک میدان جنگ فرو می آمد چون دانه های تگرگی بود که از ابرانبوه بارد، پای هیچ کس روی زمین بند نمی شد، همه در حال حمله و حرکت و هیجان بودند؛ یا کثرت جمعیت بمحدی بود که جای پا گذاشتن پیدا نمی شد

ص ۱۳۹

- ۱ - دده: جانور وحشی / = اگر جانور درنده به عنوان شاه بر تخت نشیند
- ۲ - ازدها خیم: ازدها خوی
- ۳ - بکردار کوه: چون کوه انبوه و مهیب / همگروه: همراه و همدل، متفق
- ۴ - + پس از رشک ضحاک شد چاره جوی ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
- ۵ - شست بازی کمند: کمند شصت وجبی یا شصت گزی

ص ۱۴۰

- ۱ - = شهرناز را دید که با چشمان قتان سخارش با فریدون نگاه عاشقانه رد و بدل می کند
 - ۲ - = دریافت که آنچه اتفاق افتاده و در جریان است تقدیر خدایی بوده است.
 - ۳ - برای بر شدن یا فرود آمدن از جایی از کمند استفاده می شود.
 - ۴ - = دیگر نه غم تخت و تاج از دست رفته داشت و نه پروای جان خویش، محرک حمله اش حسودی عاشقانه بود که معشوق را با فریدون گرم معاشقه دیده بود.
 - ۵ - آبگون دشنه: خنجر جری که تیغه اش به رنگ آب به کبودی زند، فولاد آبداده کبودرنگ است.
 - ۶ - همان: فوری، بلافاصله
- = نه روی خود را گشود و نه نام خود را گفت (در میدان جنگ رسم پهلوانان است که نام و

نسب خود را اعلام کنند)

ص ۱۴۱

- ۱ - ترگ: کلاه خود / بشکست خرد: قطعه قطعه شد
- ۲ - خجسته دمان: مبارک نفس / زمان: اجل، وقت مرگ
= گفت مزن که اجلش هنوز نرسیده است و وقت مرگش نیست.
- ۳ - هیدون: هم اکنون، همچنین / شکسته: مغلوب و از خوار و شکست خورده / چوسنگ: سخت، محکم
= همین الساعه دست و پای او را محکم ببند و او را بر تا آنجا که دو کوه نزدیک به هم واقع است.
- ۴ - بند: زندان، حبس.

ص ۱۴۲

- ۱ - ناسود دیر: دیری نیا سود، تأمل و درنگی نکرد / بیاراست: تیه کرد.
- ۲ - طناب پیچ کردن بدین نحو است که دو دست محکوم را در دو سوی بدن راست نگه دارند و طناب را دور دستها و کمرگاه او پیچند / زنده: قوی هیکل / فیل قوی هیکل چون به خشم آید نیرویش دو برابر می شود.
- ۳ - بیفکند: برافکند، ساقط و باطل کرد
- ۴ - خروش کردن: جارزدن: اعلام کردن.

ص ۱۴۳

- ۱ - به یک روی: به یک شیوه، از یک راه، به یکسان / هر جستن: کسب امتیاز و فضیلت کردن، قدرت غائی و ابراز شجاعت کردن / پیشه ور: اهل حرفه و صنعت.
- ۲ - باک: وحشت، هراس، نگرانی.
- ۳ - دیر ماندن: عمری طولانی داشتن / خرم بُویدر شاد و خوش باشید / به رامش: با اطمینان و آسایش خاطر / ورزش: شغل، پیشه.
- ۴ - = هرکس که شهرتی و موقعیتی داشت و نمولی و دم و دستگاهی.

۵ — خواسته: مال و تنخواه — هدیه، پیشکش.

ص ۱۴۴

- ۱ — ز راه سزا: چنانکه شایسته بود، آنطور که باید / = هرکس را بسزا مقام و منزلتی داد، با هرکسی مناسب شأنش رفتار کرد.
- ۲ — آفرین کردن: تحسین و تشویق کردن.
- ۳ — ز فال: بحکم پیش‌بینی، طبق سرنوشتی که در آینده تحقق خواهد یافت = به فال خوش ستاره بخت سرزمینتان تابناک خواهد بود، آینده دیارتان روشن است.
- ۴ — برانگیختن: مبعوث کردن، روانه کردن.
- ۵ — بدان: برای اینکه، به قصد آنکه / بد اژدها — شر و آسیب ضحاک
- ۶ — بخشایش آوردن: ترحم کردن، رحم کردن / نیکی دهش: واهب الخیر — خدای مهربان.

ص ۱۴۵

- ۱ — = من پادشاه همه جهان هستم سزاوار نیست و حق ندارم در یک نقطه و یک شهر مقیم شوم، باید به همه قلمرو حکومت سرکشی کنم، اگر جز این بود من همین جا و در همین شهر می‌ماندم و سالهای بسیار با شما زندگی می‌کردم.
- ۲ — هنگام حرکت اردو طبل عزمت می‌نواختند.
- ۳ — = همه مردم شهر در حالی که از کوتاهی فرصت دیدار فریدون می‌گریستند، چشم به دروازه کاخ دوخته بودند که بیرون آوردن ضحاک را تماشا کنند در حالی که با کمند آنطور که مستحق بود دستپایش را بسته بودند.
- ۴ — دُماؤم: پیایی، متواتر، بی‌وقفه = در حالیکه مردم شهر از دیدار فریدون سیر نشده بودند و مشتاق اقامت بیشتر او بودند.
- ۵ — هیون: چارپا، حیوان.

ص ۱۴۶

- ۱ — راندن: رفتن.
- ۲ — سرکشی را نگون کردن: او را کشتن.
- ۳ — به چرنی: با ملایمت و نرمی.

- ۴ - تازنان: تازانان، در حال تازاندن و دواندن / بی گروه: بدون جماعت و سپاه.
- ۵ - چون نوند: مانند پیک سریع السیر، بسرعت و دوان.
- = ضحاک دست و پا بسته را در غاری زندانی کرد و بندی بر بندش افزود و با این عمل از بدبختی و نکبت چیزی باقی نگذاشت که بر مرش نیاورده باشد.
- مانند: باقی گذارنده،
- ۶ - جای تنگش گزید: جای تنگی برای او انتخاب کرد / نگه کردن: جستن و یافتن، پیدا کردن
- ۷ - مسمارهای گران: میخ‌های درشت و سنگین، گل میخ
- = میخ‌ها را در جاهایی از بدن ضحاک فرو کوفت که استخوان نداشت، در عضلاتش.

ص ۱۴۷

- ۱ - = در کارهایمان همیشه جهت خیر و خوبی را رعایت کنیم.
- ۲ - سخن - شهرت، نام، نام نیک، ذکر خیر / خوارمایه داشتن: حقیر و بی ارزش شمردن.

ضمیمہ

برای اینکه حدود تصرفات فردوسی در سرگذشت جمشید و فاجعه ضحاک روشن تر شود، در پایان این جزوه فصلی آوردم از روایاتی که در عهد فردوسی متداول بوده است و به احتمالی متن عربی یا ترجمه فارسی آنها را خوانده است. بهر حال ماده‌ای که برای ساختن و پرداختن ماجرای ضحاک به دسترس ذوق سخن سرای طوس بوده است چیزی بیش از این نمی توانسته باشد. بعد از مطالعه متن کتاب، این فصل ضمیمه را بخوانید و آن را با اشعار فردوسی بسنجید تا با ریزه کاریهای طبع لطیف شاعر آشنا تر شوید و از آن مهم تر به گزینی هایش.

ابوجعفر محمد بن جریر طبری آملی که در قرن سوم می زیسته است (۲۲۴-۳۱۰ قمری) در تألیف ارزنده اش «اخبار الرسل و الملوک» - معروف به تاریخ الطبری - سرگذشت جمشید و ضحاک را به روایات مختلف آورده است. پنجاه سالی بعد (در سال ۳۵۲) ابوعلی محمد بلعمی - پسر دانشمند ابوالفضل بلعمی - وزیر امیر منصور بن نوح سامانی به ترجمه تاریخ طبری همت گماشته با حذف اسناد ملال آور و روایات مکرر.

تاریخ این ترجمه ظاهراً مقارن ایامی است که فردوسی به فکر سرودن شاهنامه افتاده است. در همان سالها (حوالی ۳۵۰) تألیف دیگری انجام گرفته است به نام البدء والتاریخ از مطهر بن طاهر مقدسی، و تألیف دیگری داریم به نام مروج الذهب و معادن

الجوهر از مسعودی.

اینک سرگذشت جمشید و ضحاک را از ترجمه بلعمی در اینجا نقل می‌کنیم و موارد محذوف را از متن تاریخ طبری با استفاده از ترجمه مرحوم ابوالقاسم پاینده و از البدء و التاريخ با استفاده از ترجمه استاد دانشمند شفیمی کدکنی و از مروج الذهب ترجمه استاد فقید ابوالقاسم پاینده در ذیل صفحات می‌آوریم و با تألیفات بعد از نیمه قرن چهارم کاری نداریم.

مشخصات این مأخذ بدین شرح است:

- ۱- تاریخ بلعمی، به تصحیح ملك الشعراء بهار، و کوشش پروین گنابادی، جلد اول تهران ۱۳۵۳ خورشیدی.
- ۲- تاریخ الطبری، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، الطبعة الثانية، دارالمعارف بمصر، قاهره ۱۳۸۰ قمری، جلد اول.
- ۳- تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۲ خورشیدی، جلد اول.
- ۴- البدء و التاريخ، از مطهرین طاهر مقدسی، تصحیح کلمان هوار، چاپ پاریس ۱۹۰۳، الجزء الثالث.
- ۵- آفرینش و تاریخ، ترجمه دکتر شفیمی کدکنی، جلد سوم چاپ بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹.
- ۶- مروج الذهب و معادن الجوهر، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم ۲۵۳۶، جلد اول.

داستان جمشید و ضحاک

و از پس او (طهمورث) جمشید بود.^۱ گروهی گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود.^۲ و نخستین کسی که سلاح کرد او بود. سلاح مردمان از چوب و سنگ بود، او شمشیر و حربه و کارد کرد، و کرباس کرد و ابریشم و قز و رنگهای الوان. و دیوان را فرمود تا گرمابه بنهاند و غواصی کردند و گوهرها از دریا بر آوردند، و مردم را بیاموختند، و راهها بنهاند از شهر به شهر، و این گنج و سپیداب و رنگها آوردند، و این سپر غمها و بویها چون عود و مشک و کافور و عنبر، و غالیه رسم آورد.

و مردمان جهان را بر چهار گروه کرد: از او گروهی دانایان و دبیران، و گروهی لشکریان، و گروهی کشتار و ورزان، و گروهی پیشه‌وران. و هر گروهی

۱- و او را به سبب جمالش چنین لقب دادند. (الطبری ص ۱۷۴).

۲- وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد، و تاج بر سر نهاد و چون به پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارک و تعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکوشیم. (الطبری ص ۱۷۵).

را گفت که هیچ کس مباد که بجز کار خویش کند.^۳

* [آنگه بگفت تا چرخ^۴ از آبگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن جای داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش دنیاوند تا بابل به یک روز رفت. و آن روز هر مزر و روز فروردین ماه بود، و مردم از این شگفتی که دیدند (آن روز را) نوروز گرفتند، و بگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند. و به روز ششم که مرداد روز بود ضمن مکتوبی به مردم خبر داد که چون خداوند روش وی را در پادشاهی پسندیده است پاداش وی این شده که مردم از گرما و سرما و بیماری و پیری و حسد بر کنار شده اند. و مردم از پس سیصد و شانزده سال که از پادشاهی وی گذشته بود، سیصد سال بسر کردند که از این بلیات بدور بودند] پس علما گرد کرد و از ایشان پرسید که: چیست که این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد؟ گفتند داد کردن و در میان خلق نیکی.

ه این قسمت را از اصل تاریخ الطبری به ترجمه شادروان پاینده در اینجا افزودیم.

۳- از سال اول تا پنجاهم پادشاهی فرمان داد تا شمشیر و خفتان و خود و دیگر اسلحه و ابزار صنعتگران از آهن کنند. و از سال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تا ابریشم و پنبه و کتان و دیگر رشتنی ها را بریسند و بیافند و به الوان مختلف رنگ کنند و در اندازه های گوناگون ببرند و بپوشند. و از سال صد تا صد و پنجاهم پادشاهی مردم را به چهار طبقه تقسیم کرد: طبقه جنگاوران، طبقه فقها، طبقه دبیران و صنعتگران و کشاورزان، و طبقه خادمان. از سال صد و پنجاه تا دویست و پنجاه به جنگ با شیاطین [دیوان] و اجته پرداخت و بسیاری را بکشت و شکست داد و دستگیر کرد و به اطاعت آورد. از سال دویست و پنجاه تا سیصد و شانزده شیاطین را به سنگ بری و مرمر تراشی و گچ پزی و آهک پزی گرفت و بفرمود تا با این وسایل و گل ساختمان ها و حمام ها سازند... (الطبری ص ۱۷۵، طبری ۱۱۸).

۴- سوار عجله شد و در هوا به هر جا که می خواست سیر و گردش کرد، اولین روزی که در عجله نشست روز اول فروردین بود و چون [بر اثر این پرواز] روشنی و جلوه روز را دید آن را نوروز نامید (البدء ص ۱۴۰).

پس اوداد بگسترد و علما را بفرمود که روز مظالم من بنشینم شما نزد من آیید تا هر چه در لوداد باشد مرا بنمایید تا من آن کنم. و نخستین روز که به مظالم **یشت روز هرمز** بود از ماه فروردین. پس آن روز را نوروز نام کرد، تا اکنون **حجت گشت**. و هفت صد سال بگذشت — و چهار صد نیز گویند — و اندر این روز گزر روزی در دسرش نخواست [ظ: نخاست] و دشمنی بر او بیرون نیامد و رنجی و غمی ندید.

پس روزی تنها در خانه نشسته بود و تفکر همی کرد. ابلیس به روزن فروشد و پیش او بیستاد.^۵ جمشید بترسید. او را گفت: تو کیستی؟ گفت: من یکی از فرزندان آدمم. گفت نیستی، که تا بر زمین چند آدمی بیمار شد و بمرد، اگر تو فرزند آدم بودی ترا نیز مرگ و بیماری بودی، تو خدای زمین و آسمانی و تو خود را شناسی، تو بر آسمان بودی و این زمین را تو آفریدی، بر آسمان کار آسمانها راست کردی و بر زمین آمدی تا کار زمین راست کنی و داد گستری و باز به آسمان شوی، اکنون خویشتن را فراموش کردی، و من از فریشتگان تویی یکی ام و ترا بر من حق بسیار است و پیامدم که ترا آگاه کنم و تو این داد بر خلق زمین بگستردی، ایشان را بفرمای تا ترا پرستند، هر که فرمان کند او را پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند او را بر آتش بسوزان.

جمشید گفت: چه حجت است بر آنکه من خدایم؟ ابلیس گفت: حجت آن است که من فرشته ام و آدمی را بینم و آدمی مرا نبیند، و تو مرا همی بینی معاینه. این بگفت و ناپیدا شد.

جمشید را گفتار ابلیس در دل کار کرد، و گفت: من خدای آسمان و زمینم، به زمین آمده ام تا کار شما راست کنم. اکنون کارهای شما راست کردم

۵- ماجرای ملاقات جمشید و ابلیس در متن طبری از قول وهب بن منبه به نام «یکی از ملوک گذشته» آمده است، با این اظهار نظر مؤلف که «اگر نه این بودی که تاریخش با تاریخ جم اختلاف دارد، گفتمی که این سرگذشت جم است». (الطبری ص ۱۷۶).

و چندین نعمتها شما را دادم، و دردمندی و مرگ از شما برداشتم، اکنون همی باز آسمان خواهم شدن مرا به خدائی پرستید و مقر شوید و هر که نگرود به آتش بسوزمش. پس به همه شهرها بدین گونه نامه کرد و به اطراف جهان خلیفتان فرستاد و بسیار کس اندر و بگرویدند، و هر که نگرود به آتش بسوخت.^۶

چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت، از کنار پادشاهی او از حد مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب، و سپاهی بزرگ گرد کرد^۷ و همی آمد و پادشاهی همی گرفت، تا آنجا رسید که او بود. و جمشید به طبرستان بود به دماوند. چون جمشید آگاه شد از وی بگریخت و پنهان شد یک سال. بعد از یک سال خبر او یافت و بگرفت و بکشتش. و پادشاهی بر او راست گشت. و کشتن جمشید چنان بود که آره بر سرش نهاد و تا پای به دونیم کرد....

و این ضحاک را ازدها بسوی آن گفتندی که بر کتف او دوپاره گوشت بود^۸ بزرگ بر رسته دراز، و سر آن بکردار ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی، و هرگاه که جامه از کتف برداشتی خلق را بجادوی چنان نمودی که این دو

۶- آنگاه جم کفران نعمت خدا کرد و جن و انس را فراهم آورد و خبر داد که سالار و مالک آنهاست و به نیروی خویش بیماری و پیری و مرگ را از آنها دفع کرده است و احسان خدا عزوجل را انکار کرد و در گمراهی فرو رفت. و از حاضران کس جرأت جواب نداشت. و مقام و منزلتش رونق و جلوه خود را از دست بداد. و فرشتگانی که به فرمان خدا به رهنمائیش مأمور بودند از او بریدند. بیوراسب معروف به ضحاک چون [به تباهی کار جمشید] پی برد به جنگش برخاست و جمشید فرار کرد، سرانجام ضحاک بر او دست یافت و امعاش را بیرون کشید و بیلعد و او را آره کرد. (الطبری ص ۱۷۶، طبری ۷- ضحاک با دویست هزار تن آهنگ او کرد، جم یکصد سال متواری و فراری بود. دوران سلطنت وی از روزی که به شاهی نشست تا روز مرگش هفتصد و نوزده سال بود (الطبری ص ۱۷۸).

۸- بیوراسب، و آن ضحاک است که او را ازدهاق ذوالحیتین [صاحب دو مار] گویند که سه دهان داشت و شش چشم. (البدء ص ۱۴۱).

اردهاست؛ و ازین قیل مردمان ازو بترسیدندی و عرب او را ضحاک گفتند، و مغان گویند که او بیوراسب بود— و اندرین اختلاف است بسیار، که بیوراسب بوقت نوح بود علیه السلام— و این ملکی بود ستمکار و همه ملوکان جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند^۹ و بدین سبب خلق را همی کشت، و به ایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایام او، و تازیانه زدن و بردار کردن او آورد،^{۱۰} و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان ازو ستوه شدند^{۱۱}. پس خدای تعالی خواست که آن پادشاهی ازو بستاند. چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت آن گوشت پاره که بر سر دوش داشت ریش گشت و درد گرفت و بی قرار شد.^{۱۲} و هیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی گویند که به خواب دید که کسی گفتی که این ریش ترا به مغز سر مردم علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم

۹— ... به روایت شعبی: ابجد و هوژ و حظی و ... قرشت پادشاهان جبّاری بودند. قرشت روزی در تفکر رفت و گفت: تبارک الله احسن الخالقین. خداوند او را مسخ کرد و تبدیل به «اجدهاق» با هفت سر. و او همان کسی است که در دُنباوند بود و همه اهل اخبار از عرب و عجم او را جادوگری بد کاره شمرده اند که بر همه اقلیم عالم مسلط شد (الطبری ص ۱۹۶).

۱۰— ضحاک در قریه ای به نام نَرس در حوالی راه کوفه در سواد [عراق] اقامت گزید و ... به جور و ستم گرایید و دست به کشتار زد. وی نخستین کسی است که رسم به دار آویختن و گردن زدن آورد، همچنین اول کس است که [مالیات] ده یک وضع کرد، و درهم سکه زد، و آواز خوانی کرد و برایش آواز خواندند. (الطبری).

۱۱— وی [ضحاک] پادشاه هفت اقلیم بود و در همان جائی که نشسته بود هفت اشاره ساخته بود، برای هر اقلیمی اشاره ای، و آن عبارت بود از دمی زرین که هر گاه می خواست افسون خویش را به اقلیمی بفرستد در آن اشاره می دمید و به اندازه دمیدن وی آن اقلیم را آسیب می رسید. و هر گاه در اقلیمی زنی زیباروی یا ستوری فربه می یافت در آن اشاره می دمید و با افسون خویش آن را به سوی خود می کشانید. (آفرینش و تاریخ).

۱۲— گفته اند: آنچه بر شانه های وی بر آمده بود دو پاره گوشت دراز بود، هر یک

بر نهاد، آرام گرفت و دردش کمتر شد.^{۱۳} پس هر روزی دو مرد را بکشتی و از مغز ایشان بر آنجا نهادی تا دو یست سال بر این بگذشت و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند، آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون بودند هر روزی دو مرد بکشتندی و مغزشان بیرون کردند از بهر آن ریش. و ضحاک به هر شهری مرد فرستادی، تا هر روز به هر کوی و محلتی وظیفتی نهادند، که دو تن بدهند. و همچنین همی کردند تا خواست که بر زمین خلق نماند، و همه جهان از وی بستوه شدند.^{۱۴} پس چون کارش بآخر رسید، او را هزار سال تمام

بسان سرازدها، و ضحاک با خبائث و مکر خویش آن دو پاره گوشت را زیر لباس پنهان کرده داشت و برای ایجاد خوف [در مردم] می گفت اینان دو ماراند و غذا می خواهند. و آن دو پاره گوشت هنگام گرسنگی جنبشی داشتند شبیه حرکت اعضای انسان در اوج جوع و غضب. گروهی گفته اند آن دو مار [واقعی] بود، والله اعلم. (الطبری ص ۱۹۸) (و نیز الکامل جزء اول ص ۴۲).

۱۳— گویند که ابلیس در صورت پسری نزد اورفت و بردوش او بوسه زد، و از آنجا دو مار بر رُست که غذای آنها مغز سر آدمیان بود، آنگاه هر روز به کشتن دو جوان می پرداخت تا آنکه کار بر مردم سخت شد و از زندگی ملول شدند. (آفرینش ص ۱۲۲)

۱۴— آورده اند که از ضحاک کار پسندیده ای روایت نشده است الا یک مورد، و آن اینکه: چون بلای ضحاک شد گرفت و دوران سلطنتش طولانی شد و متمکاریش ادامه یافت، مردم از جنایتش به تنگ آمدند، اشراف مملکت به چاره جوئی برخاستند و بر این اتفاق کردند که به دربار وی روند. بزرگان و برجستگان ولایات و نواحی راهی پای تخت شدند، پس از رای زنی ها در باب طرز دخول به بارگاه و تظلم و استرحام، قرار شد کابی [کاوه] اصفهانی سخنگوی جماعت شود. چون به دروازه کاخ رسیدند و ضحاک از ورودشان با خبر شد، بارداد و جماعت وارد شدند و کابی پیشاپیش ایشان. چون در برابر تخت شاه ایستادند، کابی از درود و سلام خودداری کرد، و گفت: ای پادشاه ترا با چه عنوانی خطاب کنم و درود دهم، به نام فرمانروای همه اقالیم عالم، یا به عنوان مالک و حاکم همین یک شهر — یعنی بابل — ؟ ضحاک گفت: به عنوان شاهنشاه همه شهرها و

شد.^{۱۵} به زمین اصفهان مردی بود کشاورزی کردی به دیهی، او را دو پسر بود بزرگ شده؛ این هر دو پسر این مرد را عامل ضحاک بگرفت و سوی ضحاک

کشورها، زیرا من مالک سرتاسر زمینم. اصفهانی گفت: اگر مالک همه کشورهایی و فرمانت در همه جا نافذ است چرا همه دردها و تحمیلات و بلاهایت در میان این همه شهرها نصیب ما و شهر ماست، چرا مردم دیگر ولایات را در این مصائب و ستم‌ها شریک ما نمی‌کنی؟ و شروع کرد به ردیف کردن ستم‌ها و تحمیلاتی که توقع تخفیف آن می‌رفت با لحنی صادقانه و دور از تشریفات.

سخنان کابی در دل ضحاک نشست و کارگر افتاد شرمندگشت و به رفتار بد خویش معترف؛ به دلجوئی از جماعت پرداخت و تعهد انجام تقاضایشان. به آنان گفت به منزلگاهی روند و پس از استراحتی باز آیند تا حاجتشان را برآورد و روانه دیارهایشان کند. آورده‌اند مادر ضحاک - و دک - که از فرزندش نابکارتر و بدتر بود، هنگام ملاقات جماعت در آن نزدیکی بود و سخنان عتاب‌آمیز کابی را شنید، خشم و نفرت بر وجودش غلبه کرد، چون دادخواهان بیرون رفتند وی در آمد برآشفته و معترض که چرا ضحاک اینان را پذیرفته و عتابشان را تحمل کرده است، گفت: همه چیز را شنیدم و گستاخی این قوم را دیدم که چگونه ترا مورد خطاب و عتاب قرار دادند، و حرفهای ترا هم شنیدم؛ چرا سخنان را نبریدی و سرکوبشان نکردی، چرا دستهایشان را نبریدی؟.

ضحاک در پاسخ تندرویهای مادر با غروری شاهانه گفت: اینها که تومی گوئی به ذهن من هم گذشته است، اما ورود این جماعت ناگهانی بود و سرزنشهایشان نامنتظر، وقتی که خواستم با سطوت شاهانه با آنان برخورد و سرکوبشان کنم حقانیتشان در نظرم مجسم شد و احساس کردم چون کوهی آهنین میان من و ایشان حائل شده است، نتوانستم هیچ کاری انجام دهم. مادر را آرام کرد و بیرون فرستاد، و چند روز بعد هیأت متظلمان را به حضور طلبید و با ایشان مجلس کرد و با خوش قولی اغلب حاجاتشان را برآورد و با ملایمت به ولایتشان مراجعت داد. این تنها کار نیکی است که وی کرده است و جز این چیزی سراغ نداریم. (الطبری ص ۱۹۹).

۱۵- و روزگار فرمانروائی وی هزار سال و یک روز و نیم کم بود. سپس در خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و با گریز آهنین برآورد تا از خواب پرید، در حالی

فرستاد، آن هر دو را بفرمود کشتن. و نام پدر این پسران کاوه بود، چون خبر یافت از کشتن پسران، صبرش نماند. بشهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست، و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند، بر سر چوبی کرد چون علمی و فریاد کرد.^{۱۶} و خلق خود از ضحاک ستوه شده بودند که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود.^{۱۷}

و او را خوان سالاری بود که این کار به دست او بود،^{۱۸} او را دل بسوخت از بسیاری خلق کشتن؛ پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی، و مغر سرگوسفندی باوی برآمیختی و بر جای نهادی. و چون روزی چند

که هراسناک و نفرین شده و بیمناک و مطعون بود، رؤیای خویش را بر اخترشناسان و هیریدان بازگو کرد. گفتند فرزندی زاده خواهد شد که نابودی پادشاهی تو بر دست اوست. و او فرمان داد تا هر مولود مذکری را بکشند.

گویند آنگاه مادر افریدون را که به افریدون و دخترکی آبستن بود آوردند، و به ماما [قابله] فرمان داد تا تیغ را در پیش وی فروبرد و کودک را در شکم وی قطعه قطعه سازد. گویند آن پسر به الهام خداوند دخترک را به دم تیغ افکند تا قطعه قطعه شد و بیرون افتاد و مادر افریدون آسوده خاطر گردید و افریدون را زاد و از مردمان پنهان کرد. و افریدون بالید و رشد کرد تا جوانی زیباروی گردید. (آفرینش ص ۱۲۲).

۱۶- و ایرانیان آن درفش را فرخنده شمردند و با پرنیان و زر آراستند و همچنان نزد ایشان نگاهداشته می شد تا آنگاه که اسلام آمد. (آفرینش ص ۱۲۳).

۱۷- گویند وی در کار کشتن فرزندان مردم زیاده روی می کرد تا مردم روی به کاهش نهادند تا آنگاه که مردی در اصفهان به نام کاوی خروج کرد و درفش را برافراخت از پوست بزغاله ای و به روایتی از پوست شیری و مردم را به پیکار با ضحاک فراخواند، ضحاک از ایشان هراسناک شد و گریخت. (آفرینش ص ۱۲۳).

۱۸- این بیوراسب را آشپزی بود به نام ازمایل که هر گاه که دو جوان را برای کشتن بدو می سپردند وی یکی از آنها را نگاه می داشت و به صحراها می فرستاد. گویند کردها از این دسته اند. (آفرینش ص ۱۲۳).

برآمدی، آن مردی چند که گرد آمده بودند، ایشان را به شب از شهر بیرون کردی و گفتی به آبادانیها میایید، و به بیابانها و کوهها روید تا کس شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصل گردان که اندر جهان است از ایشان است.*

پس چون بسیار را بکشت، و کاوه را فرزندان کشته شد، برخاست و فریاد خواند و گفت: تا کی ما این جور و ستم کشیم؟ پس خلق بر او گرد آمدند و بسیاری کس او را اجابت کردند، و کاوه آن خلیفت ضحاک را که اندر اصفهان بود بکشت و شهر بگرفت، و به امیری نشست، و خزانه و سلیح برداشت، و به مردمان بخشید و خراج بستد، و متابعتش بسیار گشت. و به اصفهان مردی

۵ - از جمله اخبار کابی [: کاوه] این است که وی از اصفهان حرکت کرد با یارانش، و کسانی که در اثنای راه بدویوستند. چون به نزدیکی (اقامتگاه) ضحاک رسید و بر او اشراف یافت، بیمی در دل ضحاک افتاد و فراری شد و پای تخت را رها کرد و راه مقصود به عجمان گشاده و هموار گشت. مردم دور کاوه جمع شدند و به بحث و رای زنی پرداختند. کاوه اعلام کرد که هوای پادشاهی ندارد، زیرا از خاندان شاهی نیست، به مردم فرمان داد تا یکی از فرزندان جمشید را به شاهی برگزینند، زیرا جمشید فرزند شاه بزرگ اوشهنتق (هوشنگ) بن فرواک، کسی بود که آئین شاهی نهاد. و درین راه پیشقدم بود. فریدون پسر ائقیان (تحریفی از آبتین یا آبتین) که از بیم ضحاک در یکی از نواحی پنهان شده بود با همراهانش نزد کابی آمد و مردم از آمدنش شادمانیها کردند، زیرا وی را به حکم سنتها و روایاتی که داشتند شایسته پادشاهی می دانستند. او را به سلطنت برداشتند، و کابی و دیگر سران و بزرگان در کار پادشاهی به یاریش آمدند.

چون کار شهریاری فریدون ثبات و قوامی گرفت، به تعقیب ضحاک پرداخت، و او را دستگیر کرد و در کوهساران دنیاوند زندانش.

گروهی از مجوسان می پندارند که ضحاک در آن کوهستان گرفتار و در بند گشت و گروهی از جتیان موکل بر او، و گروهی دیگر گفته اند، فریدون ضحاک را کشت (الطبری ص ۱۹۸) (عین همین مطالب در الکامل ص ۴۲ و ۴۳ نیز آمده است). فریدون روز بند کردن ضحاک را عید گرفت و آنرا مهرگان نامید (مروج ۲۱۸).

خلیفه کرد، و خود به اهواز برفت و آن مرد که از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و یکی را بر جای او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت، و بسیار خلق متابع او گشت. آن روز ضحاک به دماوند بود و طبرستان، چون ازین کار آگاه شد، بسیار لشکر فرستاد؛ و کاوه ایشان را بشکست و شهرها همی بگرفت. و او علم چرمین را پیش داشت، چون به ری رسید مردمان را گفت: ما اکنون به نزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بشکند مُلک او را باشد، و اگر ما او را بشکنیم یکی باید که ما همه او را بپسندیم تا همان روز او را به ملکی بنشانیم تا جهان بی مُلک نباشد، و هر کسی بجای خویش بیار آمد. گفتند: ما را توبس که این جهان به دست توبه راحت افتاده باشد، هم تو سزاوارتر باشی بدین کار. گفت: من این کار را نشایم زیرا که من نه از خاندان مُلک ام، و پادشاهی کس را باید که از خاندان ملکان باشد؛ من مردی آهنگرم، نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم، که مراد من بدین آن بود که خلق را از بیدادی ضحاک برهانم، و اگر من او را بگیرم و ملکی خویشتن را دعوی کنم هر کسی گوید این مُلک را نشاید؛ و اگر پادشاهی نباشد جهان تباه شود و بر من نماند، کسی را طلب کنید از خاندان ملک تا او را بنشانیم و ما پیش او بیستیم و فرمان او کنیم. پس دو ماه از اوزمان خواستند بر جُستن این کس، و از فرزندان جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکو روی و بردین نوح بود، و با نوح به کشتی اندر بوده بود، و از آن هشتاد تن بود. چون از کشتی بیرون آمده بود او را فرزندان آملند، و از نسل او جوانی مانده بود، به وقت ضحاک بگریخته بود. ضحاک را خبر دادند که از فرزندان جم یکی تن مانده است که او را آفریدون خوانند و این ملک بردست آن مرد بشود و او بردست آفریدون هلاک شود. طلب آفریدون همی کردند. آفریدون گریخته بود و به طبرستان شده. ضحاک بطلب او بدین حد آمده بود. چون کاوه به ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد. پس چون کاوه خبر آفریدون شنید شاد شد و بفرمود تا طلب او کردند و بیرون آوردش و سپاه و خزینه و

پادشاهی همه بدو سپرد، و پیش او بایستاد، و آفریدون را گفت که با ضحاک
 حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر دست تو راست کنیم. آفریدون روی به
 ضحاک نهاد و کاوه سیهسالار بود، و همه کار به دست او بود. و ضحاک را
 بگرفت و بکشت و همان روز تاج بر سر آفریدون نهاد، و جهان بدو سپرد.^{۱۹} و آن
 روز مهر روز بود از ماه مهر، آن روز مهرگان نام کردند و عیدی کردند بزرگ. و
 داد و عدل بدین جهان اندر بگسترد، و مهر نیکواندر جهان در افتاد. و آفریدون به
 پادشاهی بنشست و کاوه آهنگر را سپاه سالار خویش کرد و هر چه بود بدو سپرد.

۱۹- مردم آفریدون را به شهریاری برگزیدند و او را بر تخت نشاندند و آفریدون به
 جستجوی ضحاک شتافت و بر او چیره شد و او را بست و در کوههای دماوند به زنجیر کرد.
 و آن روز، روز مهرگان بود، و ایرانیان آن را بزرگ شمردند و جشن گرفتند. (آفرینش ص
 ۱۲۳).

